بسم الله الرحمٰن الرحیم

احوال و آثارِ

چندربهان برهمن

و

دیوانِ پارسی

به تصحیح و تحشیات و مقدمه
دکتر محمّد عبدالحمید فاروقی
رئیس شعبۂ فارسی، اُردو و فرهنگِ اسلامی
گجرات کالج، احمدآباد

۱۳۸۷ هجری - ۱۹۶۷ میلادی

ناشر : خالد شاهین فاروقی،
نزد گائیکواڑ حویلی، رای‌کھڑ،
احمدآباد (بهارت)

چاپ اوّل در ۱۰۰۰ نسخه

طابع: غلام محمد شمس‌الدین ولی‌الله
جی. ایس. پرنٹرس
۱۸۷۹، مجاهدین پول
پانچ پٹی، کالوپور،
احمدآباد (بهارت)

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	درست
۷	۸	بوئ محبت	بوی محبت
۷	۱۰	روئ او	روی او
۹	۱	عقل، شیدا	عقلِ شیدا
۹	۱۹	سر موی	سر موئی
۹	۱۹	ازان موئ	ازان موی
۹	۲۰	بجائی هر	بجای هر
۹	۲۱	سخن گوئ	سخن گوئی
۱۲	۲	بوئ دگر	بوی دگر
۱۳	۱	سوئ جنون	سوی جنون
۱۳	٦	روئ مه‌جبینی	روی مه‌جبینی
۱٤	۸	روئ آئینه	روی آئینه
۱٤	۹	پیش روئ او	پیشِ روی او
۲۹	۲۱	صدائی	صدائی
۳۷	۱٦	عنقِ	عشق
٤۸	٦	ز جلوهٔ غلط	ز جلوهٔ غلط
٦۸	٦	از موئ	از موی
۷۰	۱۲	در شهر	'در شهر
۷۱	۳	بوئ ریا	بوی ریا

صفحه	سطر	غلط	درست
۷۱	۵	کوئ یار	کوی یار
۷۳	۱۴	رائ زرین	رای زرین (کذا)
۸۸	۱۴	زان شان	زان سان
۹۰	۱۹	همهٔ	همه
۹۵	۱۹	شبِ فراقِ	شبِ فراق
۱۰۳	۱۲	بجای	بجائی
۱۰۵	۱۵	نقش پای	نقش پائی
۱۱۸	حاشیه ۱	رخ زیبای تو را	رخ زیبای تو وا
۱۶۹	۱۹	آروده	آورده
۱۷۴	۱	آبروئ	آبروی
۱۸۳	۱۴	آن مُرغمِ	آن مُرغم
۱۹۰	۹	نیرد	نبرد
۱۹۲	۱۹	کرثر	کوثر

دیوانِ برهمن

غزلیات

حرف الالف

غزل ۱

ای بر تر از تصور و وهم و گمان ما
ای درمیان ما و برون از میانِ ما
آئینه گشت سینهٔ ما از فروغِ عشق
شد جلوه‌گاهِ صورتِ معنی نهانِ ما
جا کرد درمیانِ رگ و ریشه مهرِ دوست
پرورده شد بمغزِ وفا استخوانِ ما
استادِ عشق حوصله فرمای عاشقست
صد جا شکست تا بلب آمد فغانِ ما
مانند غنچه گرچه خموشیم برهمن
لیکن پر از نواست چو بلبل زبانِ[1] ما

غزل ۲

ای[2] عقل پیش پرتو ذات تو چون سها
وی چشم، بر کمالِ صفات تو مبتلا

---

۱ س: فغان؛
۲ ر این شعر را ندارد.

در سینه گشت آتش مهر تو دل نشین
باشد غبارِ کوی تو در دیده توتیا

هر ذره در هوای تو دارد سرِ نیاز
هر مرغ در خیالِ تو در نغمه و نوا

افتاده راست دستِ نوالِ تو دستگیر
گُم گشته راست، قاید لطف تو رهنما

در کنه ذات ره نبرد عقل دوربین
جز عجز چیست تحفهٔ درگاهِ کبریا

در[1] حضرتِ جلالِ تو کس را مجال نیست
باشد گدای کوی تو هم شاه و هم گدا

در بارگاهِ لطفِ تو جای سوال نیست
اینجا چه احتیاج باظهار مُدعا

گردن[1] کشان که بادِ غرورند در دماغ
چون دانه اند در تهِ این کهنه آسیا

معدوم گردد این همه موجود برهمن
باشد همیشه بر سرِ ما سایهٔ خدا

غزل ٣

کنم ز ساده دلی، بندِ دیده، مژگان را
بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگر فشان شده ام باز جای آن دارم
که لاله زار کنم دامن و گریبان را

١ س این شعر را ندارد.

همیشه زلفِ ترا اضطراب درکارست
چگونه جمع کنم خاطر پریشان را

شبی خیالِ تو آمد بخواب، آسودیم
دگر ز هم نکشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم
که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

غزل ٤

هر نفس بوئ محبت آید از گفتار ما
میتوان فهمید از گفتارِ ما مقدارِ[1] ما

در خیال شمع روئ اُو، بشبهای فراق
صبح را در خواب یابد دیدهٔ بیدار ما

در خم زلفش دلِ دیوانه دارد پیچ و تاب
چون کشاید زلف، بکشاید[2] گره از کار ما

گردنِ آزاده کی در پیش گردون خم شود؟
کم مبادا از سرِ ما سایهٔ دیوار ما

در محبت از ازل پیوند دارد برهمن
رشتهٔ زلفِ بتان با رشتهٔ زنار ما

غزل ٥

رسد باوجِ فلک آهِ سر کشیدهٔ ما
صلا بموج دهد اشکِ خون چکیدهٔ ما

١ س : کردار.
٢ ر : نکشاید.

همیشه آبِ گهر با گهر بود دمساز
نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما

بیاد سنبل زلف بتان گرفت قرار
دگر ز جا نرود طبع آرمیدهٔ ما

درآ[1] بدائرهٔ امتحان عشق و ببین
نشانِ راستی از قامت خمیدهٔ ما

سخن چو پست و بلند است برهمن چه عجب
که خام و پخته دهد نخل نو رسیدهٔ ما

غزل ۶

بیهوده رَوَد بادِ صبا بر اثر ما
ما گم شدگانیم که یابد خبرِ ما؟

ای[2] سروِ تهیدست مبین سیم و زرِ ما
چون غنچه بود سیم و زر اندر کمر ما

ما معتقدِ همتِ صاحب نظرانیم
کونین بود مختصر اندر نظر ما

هر شب گهر افشان شود از گوشهٔ مژگان
بر دامنِ صد پارهٔ ما چشم تر ما

آرایش هنگامهٔ ایام جنونست
آن داغ که چون لاله بود بر جگرِ ما

لاف از هُنرِ خود بفضولی نتوان زد
جز بی هنری چیست برهمن هنر ما

۱ س، ر و م: بیا.
۲ س، ر و م این را ندارد.

غزل ۷

چه اختلاط بارباب عقلِ شیدا را
بطورِ ما بگذارید لحظه‌ای ما را

نظر بشاهد معنی به چشمِ دل دارم
حجاب، عینکِ چشم است مردِ بینا را

سخن اثر نکند در دلی که بی اثر است
کسی بجلوه نیاورد نقش دیبا را

ترا ز آفتِ دم سردئ جهان چه زیان
اگر ز آتشِ دل گرم کرده‌ای جا را

کسی بر آب روان برهمن نشد ایمن
اساس بر سرِ آبست قصرِ دنیا را

غزل ۸

بکس خبر نشد از نالهٔ شبانهٔ ما
که نیست قابلِ گوشِ کسان ترانهٔ ما

عجب نباشد اگر با سمندر افتد کار
که هست در چمنِ شعله آشیانهٔ ما

بعشق و حسن بود نسبتی که نتوان گفت
همین حجاب بلا گشت درمیانهٔ ما

ز زلف و خال، خیالِ نجات ممکن نیست
فتاده بر سرِ راه است دام و دانهٔ ما

چگونه برهمن از عشق احتراز کند
که حسن جلوه فروش است در زمانهٔ ما

غزل ۹

هرگز کسی نکرد نگاهی بسوی ما
کش گرمتر ز اشک نیابد بروی ما
تا پیچ و تاب زلفِ تو داریم در خیال
صد جا ز هم گسسته بود گفتگوی ما
هرچند ابر گریه کند بشگفد چمن
از فیض آب دیده بود آبروی ما
موئ نیابد از سرِ موی میان او
هر چند پیچ و تاب خورد موبموی ما
ما برهمن حریفِ میِ ارغوان نه ایم
باشد همیشه خونِ جگر در سبوی ما

غزل ۱۰

سر بر زند ز جیبِ خزان، نو بهار ما
آخر شود شگفته گلِ انتظارِ ما
هر چند شد شکسته درستی گرفت دل
آخر شکستِ کارِ دل آمد بکار ما
بی اختیار کرد دلِ ما قرارِ عشق
دیگر بدستِ عشق بود اختیار ما
در دیده تا خیالِ گلِ روی او گذشت
باشد همیشه خونِ جگر در کنار ما
ما برهمن صحیفه نویسِ محبتیم
بیکار نیست کلک محبت نگارِ ما

غزل ۱۱

سهی قدی که چو آید بناز و استغنا
دهد نهالِ قدش یادِ عالمِ بالا
تبسمِ لبِ معشوق نیست کم ز جواب
چه شد که غنچه خموشست و بلبلان گویا
کشیده سر بگریبان و پای در دامن
چو طفلِ غنچه خموشند مردم دانا
نخست بر دلِ آزادگان رسید شکست
چو شانه زد بسرِ زلفِ او نسیم صبا
بهر که در نگری همت از تو میخواهد
مهندسان بحساب و برهمنان بدعا

غزل ۱۲

فروغِ دل ز فیض بادهٔ روشن شود پیدا
دماغ رفته از سیرِ گل و گلشن شود پیدا
کجا پنهان کنم این گریهٔ طوفان خونین را
که گر در آستین گم گردد از دامن شود پیدا
بچاک پیرهن از آستین ناید برون دستم
که ترسم رازِ دل از چاکِ پیراهن شود پیدا
سر موئ ازان موئ میانش چون توان گفتن
بجائ هر سرِ مو گر زبان بر تن شود پیدا
برهمن لب فروبستم وگرنه در سخن گوئ
ادای تازه و طرزِ سخن از من شود پیدا

غزل ۱۳

بکشاد چو در صحنِ چمن بندِ قبا را   بوئی دگر افزود دمِ بادِ صبا را
هر صبح اگر آئینهٔ روی تو ببینند   در دست نگیرند بتان آئینه ها را
اربابِ نظر بر اثرِ شاهدِ مقصود   در راهِ طلب دیده گذارند، نه پا را
کیفیتِ احوالِ[1] جهان در نظرم بود   آنروز که بر آب نهادند بنا را

بگذار که آسوده نشینیم برهمن
زنهار مرنجان دل شوریدهٔ ما را

غزل ۱۴

زد از نسیمِ سرِ زلف راهِ قافله را
بپای دل ز خمِ زلف بست سلسله را
چه قدرِ راه شناسند رهروانِ طلب
اگر بدیده نه پیموده اند مرحله را
سخن ز عشق مگو ورنه اول از سر هوش
بضبط رازِ محبت بیار حوصله را
تمام شکرم از احسان بی نهایت دوست
کجا گذار بود بر زبان من گله را

خیال سود و زیان برهمن ز نادانیست
بساز با خود و کوتاه کن معامله را

غزل ۱۵

ببوسم پای آن رنگین نگار نازنینی را
که یکدم خشک نگذارد ز خون یک آستینی را

۱ س: ارباب.

محبت میکشد سوئ جنون در کوچهٔ عشقم
که سر گردان کند در لحظه عقلِ دوربینی را
لبِ لعلِ بتان اصلِ علاجِ دردِ ما باشد
مئ رنگین نشاط افزا بود طبعِ حزینی را
دلم در سینه آرامی نمی خواهد چه میخواهد
هلالِ ابروی خورشید روئ مه‌جبینی را

برهمن در ردیفِ تازه مضمون تازه بربستی
نهالِ تازه زیبا تر نماید نو زمینی را

غزل ۱۶

جوانی بود فصلِ عیش وعهد کامرانیها
کجا آن فصل و گو آن عیش و کی آن شادمانیها
جدا[1] زان لعلِ شیرین دیدهٔ گوهر فشان دارم
که هنگامِ تکلم میکند گوهر فشانیها
برد افسانهٔ عهدِ شباب از دل غبارِ غم
که دل را تازه سازد یادِ ایام جوانیها
بیا یک نکته از درسِ محبت خوان و فارغ شو
که باشد نکتهای بیکران در نکته‌دانیها

حدیث عشق از گفتار و تکرار است مستغنی
برهمن در محبت کفر[2] باشد قصه خوانیها

۱ ر و م: دو چشمم خون فشانی میکند دور از لب لعل.
۲ ر: دور.

غزل ۱۷

آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را
آب و تابِ دیگر از تابش فزود آئینه را

جز غبارِ خط که بر آئینهٔ رویش نشست
هم نفس کی میتواند بود دود آئینه را

چشمِ دل با صورت معنی مقابل می کنم
در پس دیوار اگر باشد چه سود آئینه را

روی خود در آئینه بیند، نه رویِ آئینه
پیشِ رویِ او کجا باشد وجود آئینه را

من سخن در پرده می گفتم سحر با برهمن
آفتابِ من مخاطب کرده بود آئینه را

غزل ۱۸

در تنگنای سینه مده راه کینه را
از نقشِ کینه ساده نگهدار سینه را

با ناکسانِ سنگ دلان حسنِ اختلاط
باشد بروی سنگ زدن آبگینه را

افسانه چند بشنوی از اهل روزگار
از من شنو حکایت رازِ شبینه را

اول قدم ز خویش گذشتن رسیدن است
اینجا ازین جهت نگذارند زینه را

اشعارِ آبدارِ برهمن چون گوهر است
پُر کردم از جواهر معنی سفینه را

(بحرف الباء)

غزل ۱۹

یک نقطه ای[1] ز مطلع دیوانم آفتاب
یک[2] پرتوی ز شمع شبستانم آفتاب

گر در خیالِ روی تو سر در کشم بجیب
آید برون ز چاکِ گریبانم آفتاب

کردم، شبی، خیالِ تو در دیده میهمان
ریزد بجای اشک بدامانم آفتاب

از بهرِ این و آن نکشم منتِ کسی
آبِ من آب دیده بس، و نانم آفتاب

دارد خیال روی تو در دیده، برهمن
من ذرهٔ حقیرم و مهمانم آفتاب

غزل ۲۰

همیشه عذر ز لبهای عذر خواه طلب
ادب ز دیده و اندازه از نگاه طلب

سراغ راه حقیقت ز مرد عارف کن
چو پی بره نبری آشنای راه طلب

کنارِ قافلهٔ فیض، در شب تار است
فروغ صبح طرب در شب سیاه طلب

چو آفتاب، جهان گشتی و نه گشتی سیر،
فراغ اگر طلبی سایهٔ کلاه طلب

---

۱ ر: سر بر کشد.
۲ ر: دارد فروغ شمع. ل، .

بهرزه گردیِ عالم کسی بجا نرسد
بگوشه‌ای ز جهان، برهمن پناه طلب

(حرف‌التاء)

غزل ۲۱

بچشم همت من نشئه و خمار یکیست
درین چمن بخزان نسبت بهار یکیست
دلم قرار دران زلف بیقرار گرفت
قرار کوی تو و در دلم قرار یکیست
قدم نهاده براه طلب هزاران‌اند
ولی رسیده بمطلوب از هزار یکیست
دلم ز جا نرود از بلند و پست جهان
که نزد اهل خرد وضع روزگار یکیست
باختلاف مبین برهمن که در ره عشق
یکیست قاعدهٔ راه و اصل کار یکیست

غزل ۲۲

هر که دارد هوس عشق نشانی با اوست
چون گلِ لاله بدل داغ نهانی با اوست
در جهان باش ولیکن ز جهان فارغ باش
هر که فارغ ز جهانست جهانی با اوست
هر چه گویم بزبانِ نگهش میگویم
مردمِ چشمِ مرا نیز زبانی با اوست

مرد را سود و زیان در نظر آید یکسان
هر که شد در گروِ سود، زیانی با اوست
برهمن آنکه دل ما بنگاهی ببرد
در تماشای بتان اوست که آنی با اوست

غزل ۲۳

خیال روی تو رونق فزای حیرانیست
هوای زلف تو سرمایهٔ پریشانیست
درانمقام که بد کرده ای پشیمان شو
علاج درد گنه، داروی پشیمانیست
بزیرِ زنگِ تعلق سیاه نتوان داشت
که دل چو آئینهٔ آفتاب نورانیست
بعشق هیچ مدان شو که غور این مطلب
نه در معامله فهمی و مدعا دانیست
نه نقش قرعه برهمن نه فال باید دید
که هرچه روی دهد سرنوشت پیشانیست

غزل ۲۴

هوای فصل گل و موسم بهارانست
گلِ نشاط بدامان می‌گسارانست
نه چشم سرخم و نی رنگ زرد حیرانم
که کار من همه کار سیاه‌کارانست
ز تار زلف بآسودگان مده بوئی
که این وظیفهٔ دلهای بیقرارانست

بدرد شادم و از گریه شکوه‌ها دارم
که اشک پرده درِ حال رازدارانست

جنون عشق برهمن کشد بمستی کار
که عشق آفت احوال هوشیارانست

غزل ۲۵

دارم دلی شکسته ولی مو بمو درست
چاک آنچنان درو که نسازد رفو درست
صد جا شکست شیشه و صد ره فتاده جام
در بزم عشق کس نرساند سبو درست
تا ز ابروی کشاده گره بر جبین زدی
هرگز نیایدم نفس اندر گلو درست
بر رنگ من بچشم حقارت نظر مکن
دارد شکسته رنگیِ من آبرو درست

تا شد شکستهٔ سر زلف تو برهمن
هرگز بهیچکس نکند گفتگو درست

غزل ۲۶

با رخ و زلف توام خوش سحر و شامی هست
بخیال تو خوش آغازی و انجامی هست
زلف و خال تو اگر دانه و گر دام بود
دل من مرغ نو آموختهٔ رامی هست
اضطراب دو جهان را نشمارد بجوی
هرکرا در شکن زلف تو آرامی هست

آتشی کو که کند سوخته و پخته جگر
این کبابیست نمک سوده ولی خامی هست

برهمن مرغ دلی کو که گرفتار شود
ورنه در هر طرفی دانه بهردامی هست

غزل ۲۷

چو[1] درد عشق رسد، خواهش دوا کفرست
درین معامله اظهار مدعا کفرست
ز خاک کوی بتان میشود فروغ پذیر
علاج دیدهٔ عاشق بتوتیا کفرست
بگلشنی که چو سوسن خموش باید بود
ز عندلیب، دهانی پر از نوا کفرست
درین طریق بجز چشم تر مکن تکلیف
که طیِّ مرحلهٔ دوستی بپا کفرست

براهِ عشق قدم نه برهمن از سر صدق
که رهروان ره عشق را ریا کفرست

غزل ۲۸

راه نتواند کسی بر مردم آزاد بست
هیچ کس نتواند آری ره بروی باد بست
از هجوم غم، ز لب تا سینه، دارم کاروان
تنگی جا، بر دل تنگم، ره فریاد بست

---

۱ ر این غزل را ندارد.

کی گرفتار محبت میل آزادی کند
خاصه آن صیدی که بر فتراک خود صیاد بست
زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را بخاک
طرهٔ او صد گره بر طرهٔ شمشاد بست
بر سر آب روان افگند طرح خانه را
ای برهمن هر که دل در دیر بی بنیاد بست

غزل ۲۹

دل میرود ز دست بروئی که آشناست
دیوانه شد بسنبل موئی که آشناست
در کام آرزو ندهد جرعهٔ مراد
بی مهریِ زمانه بخوئی[1] که آشناست
در نو بهار مغز من آشفته تر شود
این بوی نو بهار ببوئی که آشناست
هر چند پا کشیده روم پیشتر رود
باز این دل شکسته بکوئی که آشناست
[2]ما خود غم خمار کشیدیم برهمن
تا بادهٔ طرب بسبوئی که آشناست

غزل ۳۰

دل بروئی که آشنا شده است   که ز هر آشنا جدا شده است
بامن از مدعا مگو که مرا   مدعا، ترک مدعا شده است

۱ ب: بروئی.
۲ ر: با.

بر دلم پا منه که شیشهٔ دل   بسکه شد صاف رونما شده است
تا سر زلف او بدست آرد   دل پریشان تر از صبا شده است
برهمن بسکه خاک راه تو شد
در تهِ پا چو نقش پا شده است

غزل ۳۱

مراست[1] دیده که دارد بر ابر نیسان دست
برد[2] همیشه ز سرپنجهای طوفان دست
سرش ز حلقهٔ فتراک عشق بیرون باد
گدای عشق بیالاید ار بسامان دست
حرام باد ترا امتحان لذت عشق[3]
اگر ز درد محبت بری بدرمان دست
ز شست و شوی برون، صاف کی شود باطن
بآبِ توبه بشو بعد ازین ز عصیان دست
هزار بار برهمن نمودمی چاکش
ولی نیایدم از ضعف تا گریبان دست

غزل ۳۲

دلم بسنبل زلف تو تا قرار گرفت
میان سلسلهٔ عشق اعتبار گرفت

۱ س این غزل را ندارد.
۲ ر: چو سر ز آب برآرد، برد ز طوفان دست.
۳ ر و م: شوق.

خوش آنکسی که بصحرای ملک نـاکامی
ز سیل حـادثهٔ آرزو کنار گرفت
[1]بر آورد ز گریبان صبح، دست مراد
کسی که دامن شبهای انتظار گرفت
اگر ز دست شدم[2]، چیست اختیار مرا
که عشق سرزد و از دستم اختیار گرفت
ز عشق نام مبر برهمن که ناسره ای
خوش آنکه بر محک امتحان عیار گرفت

غزل ۳۳

متاعِ حسنِ ترا طرفه روز بـازار است
که کس نیافته و عالمی خریدار است
بگلشنِ دلِ ما بگذر ای تماشائی
درین چمن گلِ خود روی داغ بسیار است
بود ز حلقهٔ مستان برون چو حلقهٔ در
بدورِ نرگسِ مستِ تو هرکه هشیار است
چو عندلیب[3] که در شاخِ سنبل آویزد
دلم بسلسلهٔ زلف او گرفتار است
ترا بدیر و حرم شیخ و برهمن جوید
بحیرتم که درین پرده این چه اسرار است

۱ ر و م : سر از دریچهٔ صبح امید کرد برون.
۲ ر و م : روم.
۳ ر و م : نه دام دانم و نه سنبل و نه ریحان را.

غزل ۳٤

آتشکدهٔ سینهٔ مـا بر سرِ جوشست
تارِ مژه بر دیدهٔ مـا شعله فروشست
از مرهمِ راحت نشنیده است ندائی
عمریست که داغِ دلِ مـا پنبه بگوشست
در میکدهٔ عشق باندازهٔ خود بـاش
چون مستیِ این جرعه باندازهٔ هوشست
هر نوش که از غیر بود نیش نماید
هر نیش که از دستِ تو آید همه نوشست
از حالِ برهمن چه توان گفت که چونست
با خونِ جگر ساخته چون غنچه خموشست

غزل ۳۵

مهرش[1] همین نه جـا به دلِ مـا گرفته است
در هر دلی چو در دلِ ما جا گرفته است
کونین را به خلوتِ دل ره نمی دهد
آزاده‌ای که ترکِ تمنا گرفته است
آرد فرو به بزمِ حریفان سرِ نیاز
با گردن بلند که مینا گرفته است
بی آفتاب روی تو تسکین پذیر نیست
چشمِ ترم که خو به تماشا گرفته است
با خویش ساختیم برهمن که روزگار
با اهل درد ترکِ مدارا گرفته است

۱ ب و س این غزل را ندارد.

غزل ۳٦

مطلبِ اهلِ محبت گرمیِ بازار نیست
حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست

تا ز زلفِ عنبرینش تارِ موئی برده ایم
هر سرِ مو برتنِ من کمتر از زنّار نیست

کوته اندیشان بروی بیش و کم پیچیده اند
مردِ عارف را نظر بر اندک و بسیار نیست

مستیِ چشمش کند هشیار را مستِ نگاه
هیچ کس در دورِ چشمِ مست او هشیار نیست

در خیالِ او برهمن ما و شبهای فراق
همنشینِ ما بغیر از دیدهٔ بیدار نیست

غزل ۳۷

چرخ هر جامه که بر قد عزیزان میدوخت
گرد آن تازه طراز غم حرمان میدوخت

طفل اشکم ز رهِ شوق ببازی همه شب
لخت لخت جگر پاره بمژگان میدوخت

حسرت تیرِ نگاهش نرود از یادم
که دلِ هر که شدی پاره به پیکان میدوخت

کو، نگاهی کند امروز بچاکِ جگرم
هر که دیروز مرا چاک گریبان میدوخت

برهمن گشت فدای غلط اندازیِ او
میزدی تیر نگه بر دل و بر جان میدوخت

غزل ۳۸

صبح است و ابر، گوشهٔ باغی غنیمت است
بوئی ز برگ گل بدماغی غنیمت است

پروانه وار در طلبِ آتشِ وصال
افتادگی بپای چراغی غنیمت است

گو منزلِ مراد، ز ما دور دست باد
در راهِ انتظار سراغی غنیمت است

چون روزگار در گروِ اختیار نیست
از فکر روزگار فراغی غنیمت است

با داغ عشق ساز برهمن که چندگاه
الفت میانِ پنبه و داغی غنیمت است

غزل ۳۹

دارم دلی که ترکِ تمنا گرفته است
دست نسیم و دامنِ صحرا گرفته است

بینائی درست طلب کن که آفتاب
آفاق را بدیدهٔ بینا گرفته است

هرگز نمی فتد بزمین طفل اشکِ من
مانند موج، دامن دریا گرفته است

بر قامتش نظر مکن و بر کنار باش
زین آتشِ بلند که بالا گرفته است

دارد بگوش اهل سخن راه برهمن
نظم گهر ز عقد ثریا گرفته است

غزل ۴۰

دستم همیشه[1] نسخهٔ سودا نوشته است
[2]خطِ تباه چون خطِ ترسا نوشته است

سامانِ ابر گر طلبی، درمیان کنم
چشمِ ترم صحیفه بدریا نوشته است

لعلِ لبش ببوسهٔ شیرین ادا کند
آن نسخهٔ شفا که مسیحا نوشته است

باشد دلیل عجز به ادراکِ مدعا
این دفتر سیاه که دانا نوشته است

گردند گردِ برهمن از شوق قدسیان
گویا سخن ز عالم بالا نوشته است

غزل ۴۱

حاصل ایام عمرِ ما پشیمانی بس است
عذر خواهِ جرم ما تقصیرِ نادانی بس است

جمع کی گردد دلِ آوارهٔ صحرای عشق
مایهٔ جمعیتِ عاشق پریشانی بس است

رازِ دل چون سوسنِ آزاد نتوان کرد فاش
همچو برگِ لاله در دل داغ پنهانی بس است

طفلِ نو آموزِ اشکم را بشبهای فراق
بر بیاض چهره، مشقِ گوهر افشانی بس است

۱ ر : تمام.
۲ ر : دستور این طریقه سراپا نوشته است.

برهمن اندیشهٔ ما، ره بجائی کی برد
غایت اندیشهٔ این راه، حیرانی بس است

غزل ۴۲

[1]متاع حسن گرانست این چه بازار است
به هر طرف که نگهه میکنی خریدار است

به روی سنگ بزن آبگینهٔ خواهش
براهِ عشق شدن مصلحت چه درکار است

برای قامت من راست می شود چیزی
مرا هنوز به خیاط کار بسیار است

سزد اگر به دلِ من نمک فشان گردد
کنون که لعلِ لبِ یارِ من شکر بار است

برهمن ار به بتان آشنا شود چه عجب
میانهٔ من و آن دوست تارِ زنار است

غزل ۴۳

گِرد دل گردم که [2]یار مهربانی بوده است
با زبانِ بی زبانی هم زبانی بوده است

ما زلیخا وار سر گردان به مصر بیکسی
یوسفِ ما درمیانِ کاروانی بوده است

کرد شبهای مرا چون زلفِ معشوقان دراز
داستانِ عاشقی خوش داستانی بوده است

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.
۲ ر : یاری.

درمیان خاک و خون افتاده بر راهش دلم
همچو مرغِ نیم بسمل نیم جانی بوده است
در محبت حال می بارد[1] ز قال برهمن
برهمن افسونگری جادو بیانی بوده است

غزل ٤٤

هر طرف جلوه و هر لحظه تماشائی هست
میتوان دید اگر دیدهٔ بینائی هست
گوشه ای نیست که بی زمزمهٔ عشق بود
هر طرف معرکه و معرکه آرائی هست
سرو را گو که دگر جلوه به بستان نکند
که مرا در نظر آن قامت زیبائی هست
بهر تسکینِ دل و دیدهٔ خونین جگران
زیرِ هر غمزهٔ خونریز تو ایمائی هست
وصل او می طلبد برهمن از روی نیاز
آرزوی غلط و خواهش بیجائی هست

غزل ٤٥

مست عشقِ تو خبر از سر و دستار نیافت
بیتو یک زمزمه در خانه و بازار نیافت
دل چو خورشید همه عمر جهان گردی کرد
جای محفوظ تر از سایهٔ دیوار نیافت

۱ ر: سازد.

نوبهار آمد و شد نغمه سرا مرغِ چمن
هیچ کس حالت این مرغِ گرفتار نیافت
دل بسی رفت پیِ کام و بکامی نرسید
لعل بسیار ولی لعلِ شکر بار نیافت
برهمن زنده دلان، شب بسحر می آرند
هیچکس هیچ بجز دیدهٔ بیدار نیافت

غزل ٤٦

عیش ار نبود شیونِ ما کس نگرفته است
گل گر نبود گلخن ما کس نگرفته است
مانند نسیم از در و دیوار در آئیم
در راهِ طلب دامنِ ما کس نگرفته است
افروخته بودیم شب، از گریه چراغی
امّا خبر از روغنِ ما کس نگرفته است
فصلِ گل و ایام خزان آمد و بگذشت
هرگز خبر از گلشنِ ما کس نگرفته است
مائیم و سرِ سایهٔ دیوار، برهمن!
کنجِ الم و مسکن ما کس نگرفته است

غزل ٤٧

کاروان بگذشت و بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست
چشم تا برهم زدی انجام شد آغازِ عمر
طی شد این ره آنچنان کاواز پائی بر نخاست

عاشق شوریده خون چون غنچه، در دل میخورد
فصلِ گل بگذشت و از بلبل نوائی بر نخاست
کشت زارِ دهر گوئی مزرعِ بیگانگی ست
از زمینِ شور، تخمِ آشنائی بر نخاست
برهمن هر سو بـامیدی زدم کام مراد
در جهانِ تنگ از سوئی صلائی بر نخاست

غزل ۴۸

بیا که در دلِ ما بی تو آرزو گره است
دلِ شکسته چو زلفِ تو مو بمو گره است
کجاست محرم رازی که عقده بکشاید
که آه در جگر و ناله در گلو گره است
ز بسکه دوختم و پاره ساختم صد بار
ز چاکِ سینهٔ من در دلِ رفو گره است
خبر ز تندئ خوئی که یافت حیرانم
که گل شکفته شد و باده در سبو گره است
خیالِ زلف تو تا در دلِ برهمن ماند
ز سینه تا بزبان راهِ گفتگو گره است

غزل ۴۹

شبست و ساغر و ساقی و کشت و مهتاب است
بیار می که هنوز آفتاب در خواب است
ز بسکه موجِ محبت بچشم تر دارم
سفینهٔ فلک از گریه ام بگرداب است

مرا بصبر تسلی دهند غمخواران
چگونه صبر پذیرد دلی که بیتاب است
خزان بگرد و گلِ داغ من نمی گردد
همیشه این چمن از فیض گریه شاداب است
حدیث عشق برهمن بدل زند ناخن
چه جای نالهٔ چنگ و صدای مضراب است

غزل ۵۰

من و دلبستگی روی چو ماهی که تراست
من و آشفتگی زلف سیاهی که تراست
نیم بسمل شدگان بر سرِ ره منتظر اند
قطرهٔ آب ازان تیغِ نگاهی که تراست
ای دل از سوز جگر، دم زدن آسان نبود
ترسم از چرخ[1] برین بگذرد آهی که تراست
مرد همت ننشیند برهِ شوق ز پای
طعنه بر کوه زند این پرِ کاهی که تراست
گر گناهِ تو همین بیکسی و بی گنهی‌ست
برهمن قابل عفو است گناهی که تراست

غزل ۵۱

از رهِ بی اثرِ عشق خبر نتوان یافت
راه بسیار توان یافت[2] و اثر نتوان یافت

۱ س : سر گذرد شعلهٔ آهی.
۲ ر و م : رفت.

چون زند خونِ جگر جوشِ محبت در دل
محرمِ راز بجز دیدهٔ تر نتوان یافت

کوی عشقست که گم گشته جهانی در وی
گوهرِ دل چه توان کرد اگر نتوان یافت

کیمیا نیست قناعت چو[1] در آید بعمل
آنچه زین خاک توان یافت، ز زر نتوان یافت

برهمن تا نبود چاشنیِ لذت عشق
مزه از لخت دل و خون جگر نتوان یافت

غزل ۵۲

بتی که لعلِ لبش شیوهٔ مسیحا داشت
هزار طرز سخن در سخن بایما داشت

اگرچه جانبِ بیگانه داشت گوشهٔ چشم
نگاهِ گوشهٔ ابرو بجانبِ ما داشت

فروغِ شمعِ محبت نگر که شعلهٔ شوق
بجای هر سرِ مو برتنِ زلیخا داشت

بضبط گریه بسی دوختم بهم مژگان
[2]ولی که بند ز خاشاک، پیش دریا داشت

نگاهِ لطف و کرم جانب برهمن بود
عتاب و ناز و ستم هرچه داشت با ما داشت

۱ ر و م : که چو آید به عمل.
۲ ر : ولیک تند (بند) . . .

غزل ۵۳

عشق بازی میکنی این بازیِ طفلانه نیست
داستانِ عشق جانسوز است این افسانه نیست

بزم بی شمعست ورنه با هزاران بال شوق
بر تنِ من هر سر مو کمتر از پروانه نیست

مستی جام محبت نشهٔ دیگر دهد
آنچه میخواهیم ما، در ساغر و پیمانه نیست

خونِ دل در سینه خوردن رسم مجنون بود و بس
پاسِ آدابِ محبت کارِ هر دیوانه نیست

ای برهمن آشنا هستند از روز ازل
در حقیقت هیچکس از یکدگر بیگانه نیست

غزل ۵۴

رنگِ رخِ تو آب دهِ چهرهٔ گلُ است
زلفِ کجِ تو تاب دهِ شاخِ سنبلست

جمعیتش بخوابِ پریشان نصیب باد
آشفته خاطری که گرفتار کاکلست

سر گشتهٔ نگاهِ تغافل پسند اوست
چشمی که آشنای ادای تغافلست

صوتِ حزین غبارِ غم از دل برون برد
مارا همیشه گوش بر آوازِ بلبلست

بی جزو، ره بکلُ نتوان بُرد برهمن
هر جزوِ روزگار، [1]نمودِ ازان کُلست

۱ س : نمودار از آن کل‌ست.

غزل ۵۵

بباده هر که بشبهای ماهتاب نشست
کلاهِ کج زد و با ماه و آفتاب نشست
من از حجابِ ادب غرقِ انفعال شدم
[1]شبی که یار بمن لحظه بی حجاب نشست
ز گریه باز نماند دمی چو ابرِ بهار
که نقشِ مردمِ چشمم میانِ آب نشست
رود بجانب معمورهٔ عدم روزی
کسی دو روز اگر در دهِ خراب نشست
ز آب و رنگِ جهان چیست برهمن حاصل
بماند تشنه لب آنکس که بر سراب نشست

غزل ۵۶

تیغ هندی صنمان، غمزهٔ خونریز بسست
تیرِ مُژگانِ[2] جفا جو نگهه تیز بسست
سوی ما حاجتِ شمشیرِ ستمگاری نیست
بتغافل نگهِ مصلحت آمیز بسست
بگرفتاریِ ما سلسله در سلسله چیست
تارِ موئی ز سرِ زلف دلاویز بسست
گنج زر گر نبود همتِ ما باقی باد
دامن پُر گهر و چشم گهر ریز بسست

۱ س، ر و م : دران شبی که بمن یار بی حجاب نشست.
۲ ر و م : مژگان . . . .

برهمن سرو درین باغ چه ارزد که مرا
در نظر جلوهٔ آن قامت نوخیز بسست

غزل ۵۷

[1]نوبهار آمد بصحنِ بوستان خواهم نشست
همچو گل شاداب بر آبِ روان خواهم نشست
هر کجا از سبزه و گل مجمعی خواهد شدن
بی تکلف بلبل آسا درمیان خواهم نشست
هرچه می بینید می دانم بخوابی بیش نیست
فارغ از اندیشهٔ سود و زیان خواهم نشست
بر زمینِ خاکساری چهره خواهم سود و بس
از غبارِ آرزو دامن کشان خواهم نشست
چون نسیمِ ناتوان خواهم وزیدن برهمن
درمیان حلقهٔ زلفِ بتان خواهم نشست

غزل ۵۸

ما را ز فیضِ گریه بهاری بدامنست
وز آتشِ نهفته شراری بدامنست
از یادگارِ خونِ شهیدان ترا هنوز
نقشی بر آستین و نگاری بدامنست
هر قطره ای که سر زند از دیدهٔ ترم
با صد فتادگیش قراری بدامنست

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

از دشتِ عشق میرسد اینک مرا هنوز
از راهِ امتحان، دو سه خاری بدامنست

صیدِ ضعیف را نکند یاد برهمن
صیادِ ما که تازه شکاری بدامنست

غزل ۵۹

چه آتشی‌ست که در دیدهٔ تر افتاد است
که جای اشک بدامانم اخگر افتاد است
نه جمع گشت دلِ من نه زلفِ او هرگز
که این دو نسخه ز شیرازه ابتر افتاد است
شدم ز دست اگر میلِ امتحان داری
هنوز قطرهٔ دردی بساغر افتاد است
ز پند ناصح اگر سر گران شوم چه عجب
که کار من بحریفان دیگر افتاد است

برهمن از سرِ همت قدم براه بنه
که بار عشق عظیم است و بر سر افتاد است

غزل ۶۰

بسکه[1] طبعم شیوهٔ مهر و وفا دانسته است
هر کجا بیگانه باشد آشنا دانسته است
در طریقِ عشق بی کوشش بمطلب میرسد
هرکه ترکِ مدعا را مدّعا دانسته است

۱ پ و س این غزل را ندارد.

زیر گردش های گردون هر که دارد آشیان
خویشتن را دانهٔ این آسیا دانسته است
هر که اسباب تعلق را فراهم می کند
راه در پیش است و تدبیرِ خطا دانسته است

برهمن دارد سخن نازک تر از طبع بتان
این همه نازک ادائی از کجا دانسته است

غزل ۶۱

ز دیده رفتی و شوق[1] تو درمیان[2] باقیست
غمی که بود درین سینه همچنان باقیست
همیشه گرمیٔ هنگامهٔ جهان برجاست
جهانیان بفنا رفته و جهان باقیست
بنوبهار و خزانِ خارِ عشق، بلبل را
بیادگارِ محبت در آشیان باقیست
هزاربار در آمد دلم بکورهٔ عشق
دگر بسوزش اگر جای امتحان باقیست

حدیث عشقِ برهمن بسر نمی آید
هزار نسخه نوشتند و بیش از آن باقیست

غزل ۶۲

مرا ز زلفِ دلاویز تارِ مو کافیست
تبسمی ز لبِ یارِ تند خو کافیست

۱ ر و م : ذکر.
۲ ر و م: بر زبان.

اگر ز دیده رود آبِ دیده، منت دار
که آبِ چشم تو از بهر آبرو کافیست
بگلشن ار نگذارند بلبلان سهلست
مرا ز دور تماشای رنگ و بو کافیست
براهِ عشق قدم نه که در طریقِ سلوک
بسوی منزل مقصود جستجو کافیست
ز اعتقادِ برهمن اگر نشان خواهند
[1]بجبه صندل و زنار در گلو کافیست

غزل ٦٣

دلم[2] شکست ز غمهای دوست ساز اینست
درست حرف زند بیدرنگ راز اینست
دلم شکیب نگیرد به یک دو نظاره
مدام می طلبد وصلِ دوست آز اینست
بسانِ سرو خرامان شود به گلشن حسن
بزد به جلوه دلِ زارِ ما که ناز اینست
چو واقف از روشِ عالمِ عدم گشتم
نمی روم ز تماشا برون که [3]یار (کذا) اینست
چو پست گشت برهمن من از ادب گفتم
که گرچه پست فتادست سرفراز اینست

١ ر : بجهره.
٢ ب، س، و م : این غزل را ندارد.
٣ راز؟

غزل ٦٤

تشنهٔ زخم تو آب از دمِ خنجر برداشت
زخم بر زخم پی لذت دیگر برداشت
کشتهٔ تیغ ترا رتبهٔ دیگر افزود
نیم بسمل شد و زخم تو مکرر برداشت
هر که نوشِ لبِ لعلِ تو بیادش آمد
گشت سیراب و دل از چشمهٔ کوثر برداشت
ساقیِ بزم محبت بسبکدستیِ ناز[1]
نقدِ هوش از دلِ ما برد چو ساغر برداشت
تا کند تاب دهِ صندل پیشانیِ خویش
برهمن خاک سرِ کوی تو بر سر برداشت

غزل ٦٥

تابِ دل میبرد آن جلوهٔ روئی که تراست
عقل برهم زند آن پیچش موئی که تراست
چرخ پیوسته بود سنگِ حوادث در دست
عاقبت بشکند این کهنه سبوئی که تراست
لذتِ چاکِ گریبان نتوان گفت بکس
دالِ بی حوصله‌گیهاست رفوئی که تراست
از دلِ ما که دهد یاد، که در یادِ تو نیست
صد دل افتاده بهر گوشهٔ کوئی که تراست

١ ر : باز.

برهمن کیست که دیوانه چو مجنون نشود
عالمی میرود از هوش ز بوئی که تراست

غزل ۶۶

رخِ تو رونق هنگامهٔ بهار شکست
خیال نشئهٔ لعلِ لبت، خمار شکست
شکست زلف تو در هر شکن به پیچش و تاب
دلِ شکسته دلان را هزار بار شکست
خیالِ روی کسی جلوه کرد چون خورشید
غرور ظلمتِ شبهای انتظار شکست
جریده رو که ره افتادگانِ کثرت را
همیشه کشتی امید بر کنار شکست
بهم شکست دلِ خستهٔ برهمن را
بامتحان چو سرِ زلفِ بیقرار شکست

غزل ۶۷

باید بیاض دیده بخونِ جگر نوشت
صدبار محو کرد و مکرر ز سر نوشت
اکنون چگونه محو توان کرد کانچه بود
استادِ ما بتختهٔ ما پیشتر نوشت
طفلِ دلم ز بهر تماشای نوبهار
پیغامِ لختِ سینه، بمژگانِ تر نوشت
بر هرچه شد نوشته، توان بود شادمان
دیگر چه اختیار چو نتوان ز سر نوشت

ما نورسانِ هیچمدانیم برهمن
هر کس قلم گرفت ز ما خوبتر نوشت

غزل ۶۸

بر آتشِ غمِ تو دلم چون کباب سوخت
وز اشک گرم مردم دیده[1] در آب سوخت
بر روی آفتاب کجا پرده جا کند
تا چهره برفروخته‌ای، صد نقاب سوخت
دارم دلِ شکسته که بر آتش فراق
چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت
آن آتش نهفته که در سینه داشتم
چندان بلند شد که دلِ آفتاب سوخت
گفتی سخن به برهمن از لعلِ آتشین
ناگفته یک حدیث زبان در جواب سوخت

غزل ۶۹

دل می رود ز دست، ادای خرامِ کیست
در باغِ حسن سرو بخوبی غلامِ کیست
چشمِ تو سر گران گذرد از سرم بناز
این آهوی رمیده ندانم که رامِ کیست
هرگز بکام کس ندهد جرعهٔ مراد،
این دورِ روزگار ندانم بکامِ کیست

۱ ر و م : چشم.

دارم خمار و خونِ جگر جوش میزند
ته جرعهٔ نشاط ندانم بجامِ کیست

گفتی بتازگی غزل تازه برهمن
این طرحِ تازه طرزِ کدام و کلامِ کیست

غزل ۷۰

گر ترا از دهن تنگ نمکدانی هست
لخت لخت جگر سوخته بریانی هست
چاک کن جامهٔ جانرا که نیرزد بجوی
هر کرا پاره درین شهر گریبانی هست
میدهد پیر مغان جامِ می و میگوید
با ادب باش که پیمانه و پیمانی هست
قطرهٔ اشک ز دل کوهِ غم آرد بیرون
چه غم از کوهِ غم، ار دیدهٔ گریانی هست
حاصل گرمیِ عشقست برهمن که ترا
دلِ آتش زده و سینهٔ بریانی هست

غزل ۷۱

بدل خیالِ رخ یار بستن آسان نیست
نظر بوعدهٔ دیدار بستن آسان نیست
بده ز خونِ جگر خونبهای بلبل را
که گل بگوشهٔ دستار بستن آسان نیست
منم که با مژه ها بستم اشکِ اخگر ریز
وگرنه شعله باین تار بستن آسان نیست

بیار پاکی دامان و صافی باطن
کمر بخدمت زنار بستن آسان نیست

برهمن از عمل نیک زاد ره باید
[1]بسوی ملک عدم بار بستن آسان نیست

غزل ۷۲

هر کجا صیدیست در دامِ محبت رامِ تست
هر دلی کآ سودگی خواهد مقامش دام تست
در دیارِ لطفِ عامت هیچکس محروم نیست
هر که می بینی نگاهِ جمله بر انعامِ تست
ای دلِ شوریده آسان‌گیر کارِ روزگار
کارِ تو نا پخته' از اندیشهای خام تست
مردم آزاده از سود و زیان آسوده اند
حاصلِ عمرِ گرامی یکدم آرام تست

برهمن بی سعی نتوان دست بر مطلوب یافت
از تو تا سرحدِ مطلب جنبش یک گام تست

غزل ۷۳

هر که پیش از صبحدم با ساغر و صهبا نشست
سرفرازِ روزگارِ خویش چون مینا نشست
خلوت آن باشد که در کثرت بدست افتد ترا
مردِ دانا درمیانِ عالمی تنها نشست

---

۱ ر: که در طریق طلب بار . . .

هر نوائی کز زبانِ مرغِ نو آموز خاست
همچو پیکانِ محبت در دلِ دانا نشست
عاقبت از منزلِ مقصود می یابد نشان
هر که در راهِ محبت همچو نقش پا نشست

لازم آمد بر سرِ ما خدمتِ بت برهمن
محوکی گردد هرآن نقشی که در دلها نشست

غزل ۷۴

دل پیِ آن نرگسِ جادو ادائی رفته است
درپیِ صد آفت و چندین بلائی رفته است
دل نمی بینم بجای خود، نمیدانم کجاست
این قدردانم که از جائی بجائی رفته است
چشم اگر بینا بود هرگز نگردد ره غلط
مردِ عارف از پیِ یک نقش پائی رفته است
با صبا گر رازِ دل گفتیم عیبِ ما مکن
درمیانِ آشنائی ماجرائی رفته است

ما برهمن هرچه بد کردیم و بد دانسته ایم
عذر میخواهیم گر از ما خطائی رفته است

غزل ۷۵

کدام دل که زبانِ دیدهٔ تمنا نیست
کدام دیده که خون گشتهٔ تماشا نیست

ز گفتگوی جهان لب به بند و فارغ باش
که کارِ ما و تو در حلّ این معما نیست
خرد براه تو بسیار رفت و کار نساخت
که این معامله در اختیارِ دانا نیست
براهِ عشق بجائی نمی رسد هرگز
کسی که سوده تر از نقش، در تهِ پا نیست

ز اهلِ درد برهمن کسی نمی پرسد
گناهِ بیکسیِ ما ز جانب ما نیست

غزل ۷۶

صحبت جمع بهم چرخ کجا آرد راست
کارِ ما با سر زلف تو خدا آرد راست
نقشِ زلفِ تو بماخسته دلان کج بنشست
سرِ این رشته مگر بادِ صبا آرد راست
جلوهٔ سروِ قدش میبرد از دل آرام
قامتِ اوست که صد گونه بلا آرد راست
آن کهن خرقه که در سلسلهٔ مجنون ماند
سزد ار عشقِ تو بر قامت ما آرد راست

برهمن حاصل تدبیرِ تو باشد معلوم
کرمِ اوست که تدبیر خطا آرد راست

غزل ۷۷

سر بگردون برده ای، ای سرو، آزادی تراست
راستی را جمله شاگردند استادی تراست

از محبت دل شود معمور چون گردد خراب
ای دلِ شوریده ویران شو که آبادی تراست

در جگر کاوی بناخن، گشته ای، ای دل، عَلم
لافِ شیرین کاریِ خود زن که فرهادی تراست

در گریبان چاکها چون غنچه دارند اهل دل
گر بلذتهای غم خو کرده‌ای شادی تراست

ای برهمن جلوه دارد هر طرف صیدِ مراد
عزمِ صیدِ تازه ای فرما که صیادی تراست

غزل ٧٨

با خیالِ روی او در دیده جای خواب نیست
حاصل چشمم بغیر از قطرهٔ خوناب نیست

بر دلِ مجروح ناخن زن که در بزم فراق
احتیاجِ ساز چنگ و نالهٔ مضراب نیست

هر قدر خواهی بر [1]دلهای مشتاقان بناز
این متاعِ رائگان در شهر ما کمیاب نیست

درمیانِ هر شکنجش بیدلان افتاده اند
زلفِ خود را تاب کمتر ده که مارا تاب نیست

راهِ عشق است و برهمن با مغیلان ساختن
پهلوی ما آشنای بسترِ سنجاب نیست

---

١ س: بدولتهای - م: هر قدم خواهی سر دلهای ...

غزل ٧٩

من و سودا و خیالِ خط و خالی که تراست
من و دیوانگیِ حسن و جمالی که تراست

دل بَرد قامت زیبای تو ای سروِ روان
رونق گلشنِ عشقست نهالی که تراست

ای دل از دوست بجز دوست طلب نتوان کرد
[1]کفر محض است، بجز دوست سوالی که تراست

گر شوی درپی تدبیر صفای باطن
همچو آئینه شود صاف سفالی که تراست

برهمن می شود آسان برضا و تسلیم
این همه در رهِ تدبیر محالی که تراست

غزل ٨٠

دلم شگفته ببوی دماغ پرورِ اوست
قرارِ من همه از جلوهٔ مکررِ اوست

خوش آن که با تو نشینیم یک نفس به نشاط
که هر که با تو نشیند نشاط در بر اوست

چرا چو غنچه شود تنگدل درین بستان
کسی که همچو گلِ تازه می بساغرِ اوست

سرش بگنبدِ گردون فرو نمی آید
کسی که از خس و خاشاکِ راه بسترِ اوست

---

١ و: کذب.

برهمن از همه سو میوزد نسیم شمال
خوش آنکسی که نسیم شمال رهبرِ اوست

غزل ۸۱

حساب عمر بتدبیر ناصواب گذشت
فغان که نقد گرامی باین حساب گذشت
ز جلوهٔ غلط روزگار دانستم
که پای تشنه لبی چند بر سراب گذشت
دمی ز خواب گران میتوان شدن بیدار
وگرنه تا زده‌ای چشم، آفتاب گذشت
ز دیر و زود چه حاصل چو عمر در گذرست
فغان که دیر بدست آمد و شتاب گذشت
شبی خیال سر زلف او گذشت بدل
تمام عمر چو زلفش به پیچ و تاب گذشت
ز موجِ حادثه بیرون نیافتیم کنار
بروی آبِ روان عمر چو حباب گذشت
برهمن این غزل تازه را دگر نمکی‌ست
مگر خیال لبش بر دلِ کباب گذشت

غزل ۸۲

پُر از حدیث گنه نامهٔ سیاه منست
گنه ز هر که بود داخلِ گناهِ منست
ز ترکِ هر دوجهان میدهد ز دور نشان
همین دو پارهٔ ترکی که در کلاهِ منست

بجنبشِ قدمی طی کنم بآسانی
بلند و پستِ جهان را که پیشِ راهِ منست
اگر ز سینه کشم آه، آسمان سوزد
نهفته آتشِ دیرینه زیرِ آهِ منست
برهمن از نظرم راز چرخ مخفی نیست
که هرچه هست در آئینهٔ نگاهِ منست

غزل ۸۳

تا گَردِ راهِ عشق بسیمای ما نشست
در دیده، خاکِ میکده، چون توتیا نشست
فارغ نشست دل ز المهای روزگار
تا یک دو گام دور تر از مدعا نشُست
تیرِ کرشمه بر دلِ بیگانه زد ولی
پیکان تمام در جگرِ آشنا نشست
بوئی نیافت دل ز چمن ورنه بارها
بر دامنِ نسیم و بدوشِ صبا نشست
نظاره کن که بر سرِ کوی تو برهمن
محتاجِ یک کرشمهٔ جادو ادا نشست

غزل ۸۴

[1]کفر بی رشتهٔ زنّار نمی آید راست
کار کن کار که گفتار نمی آید راست

۱ ر: کار ناکرده به اظهار نمی آید راست.

[1]سیرِ باطن دگر و عالمِ ظاهر دگر است
سخنِ خانه ببازار نمی آید راست

منزلِ عشق دراز است سر از خواب برآر
[2]کار بی دیدهٔ بیدار نمی آید راست

پندِ ناصح نکند در دلِ عاشق اثری
مست را صحبت هشیار نمی آید راست

برهمن شیشهٔ دل سخت نزاکت دارد
چون شکستند دگر بار نمی آید راست

غزل ۸۵

دنیا بچشمِ اهلِ نظر جز سراب نیست
آبادیٔ زمانه بغیر از خراب نیست

هرگز شبم بمطلعِ صبحی نمی رسد
گوئی بشهرِ تیره دلان آفتاب نیست

در فصلِ گل چون جوش زند لاله در چمن
افسرده آن دلی که بر آتش کباب نیست

مارا نظر [3]بدرگهِ لطفِ عمیم تست
از کرده گر حساب بخواهی جواب نیست

تا روزِ واپسین‌ست برهمن امیدوار
گر سوی توبه دیر بیاید عتاب نیست

---

۱ ر : سر.
۲ ر : سعی.
۳ ر و م : به ذرة.

غزل ۸۶

اینچه شوری‌ست که در کوچه و بازار یکیست
وین چه سرّی‌ست که در اندک و بسیار یکیست

[1]کافرم گر سرِ موئی بتفاوت گویم
رشتهٔ زلفِ تو با رشتهٔ زنار یکیست

لعل را با لبِ لعلِ تو چه نسبت باشد
لعل بسیار ولی لعلِ شکربار یکیست

هر دلی را نه هوای سرِ زلفش باشد
مرغ بسیار ولی مرغِ گرفتار یکیست

برهمن دفترِ ایام، ورقها دارد
کارکن آمده بسیار، ولی کار یکیست

غزل ۸۷

اینهمه عالم فانی‌ست درو زنده یکیست
نقش بسیار ولی دیدهٔ بیننده یکیست

هر صدف گوهر و هر بحر خروشی دارد
پیش ارباب نظر گوهر تابنده یکیست

دو سه روزی بجهان جلوه کنان باید بود
نزد ارباب خرد رفته و آینده یکیست

عیب کم گیر اگر اهلِ خطا بسیار اند
اینهمه قابلِ عفو اند که بخشنده یکیست

---

۱ د : کاذیم.

هر که آمد ز جهانِ گذران خواهد رفت
برهمن آنکه بود باقی و پاینده یکیست

غزل ۸۸

بانیِ خانه و [1]بتخانه و میخانه یکیست
خانه بسیار ولی صاحبِ هر خانه یکیست
چون سر از رشتهٔ توحید بر آرند همه
پیشِ اربابِ نظر عاقل و دیوانه یکیست
آتشِ عشق چو افروخت همه یکسانند
حسن چون جلوه کند واله و فرزانه یکیست
تو بصد رنگ برآ شیوهٔ ما سوختن است
شمع بسیار ولی مشربِ پروانه یکیست
برهمن گرچه جهان پرُ بود از افسانه
لیک گوشی که بود قابل افسانه یکیست

غزل ۸۹

شوریده خاطری که دل از خویش وا گرفت
دستِ نسیم و دامنِ باد صبا گرفت
یک قطره در بساط سرانجام خود نداشت
سامانِ گریه ابر ز دامانِ ما گرفت
یک ذره بهر دیدهٔ خورشید کی دهد
چشم غبارِ کوی تو چون توتیا گرفت

۱. د و م : معموره و ویرانه.

چون دانه عاقبت خبر از حالِ خود نیافت
هر کس که خانه در تهِ این آسیا گرفت
چون خاک سوده بر سرِ راهِ تو برهمن
پای تو رفته رفته چو رنگِ حنا گرفت

غزل ۹۰

من عاشقم، مرا بهوس احتیاج نیست
مرغِ رمیده را بقفس احتیاج نیست
در راهِ عشق یکقدم از خویش پیش باش
شوریده را صدای جرس احتیاج نیست
هرگز نظر [1]بجیفهٔ دنیا نیفگنم
شهباز را ببالِ مگس احتیاج نیست
در گوشهٔ خمول چو عنقا فتاده ام
دیگر مرا بصحبت کس احتیاج نیست
گر سوی ما ندید برهمن ازو مرنج
گُل را بآشنائیِ خس احتیاج نیست

غزل ۹۱

مارا بکارهای جهان احتیاج نیست
آزاده را بسود و زیان احتیاج نیست
چشم هزار چشمه ز مژگان دهد برون
باغِ مرا بآبِ روان احتیاج نیست

۱. الدنیا جیفة و طالبها کلاب.

رمزیست درمیانِ دل و ماجرای عشق
تقدیرِ شوق را بزبان احتیاج نیست
ما سبزهٔ فتاده براهِ محبتیم
مارا بنوبهار و خزان احتیاج نیست

تا جرعه‌کش شدیم برهمن ز جام عشق
مارا دگر به [1]پیرِمغان احتیاج نیست

غزل ۹۲

سنبل شنیده ام که بآن کاکل آشناست
زانرو دلم بسلسلهٔ سنبل آشناست
از ناله گر دمی نشکیبد عجب مدار
شوریده بلبلی که بروی گل آشناست
مارا خیال نشهٔ لعلِ لبت بسست
سوزد دماغِ هر که ببوی گل آشناست
از جزو [2]سوی عالمِ کُل یک نگه کند
آنچشمِ دوربین که بجز و کل آشناست

در سینه جز هوای وطن نیست برهمن
هرچند دل بزمزمهٔ کابل آشناست

غزل ۹۳

اول بنای توبه گزینان ندامتست
وانگه نهادن قدم استقامتست

۱ ر : جرعه کشان.
۲ ر م و س : تا به.

شد آفتاب جلوه فروزان و ما بخواب
هر روزِ ما نمونهٔ روز قیامتست
بارد همیشه سنگِ حوادث بروزگار[1]
دانا نشسته بر سرِ راهِ سلامتست
کاری که هیچکس نکند کرد اختیار
عاشق خمیده در تهِ بارِ ملامتست

بر قدِ برهمن همه راست آمد و درست
از خرقه تا بجامه، ندانم چه قامتست

غزل ۹٤

مارا دماغِ سیرِ گل و [2]کشت و باغ نیست
گو نشگفد بهار که مارا دماغ نیست
با عشقِ [3]زود رس چه کند عقل دوربین
با آفتاب حاجتِ نورِ چراغ نیست
عاشق بسینه زخم خورد همچو برگِ گل
چو لاله روشناسِ محبت بداغ نیست
تا در شکنج خود نکشد سنبلِ خطش
مارا بدورِ نرگسِ مستش فراغ نیست

آید بدامِ زلفِ تو بیتاب برهمن
این صید تست، حاجتِ [4]سیر و سراغ نیست

۱ و : ز روزگار.
۲ ر و م : گشت باغ.
۳ س : دور.
٤ م : سیر ـ س : تیر.

غزل ٩٥

جز محبت هرچه می بینیم حیرانی دروست
آنچه دانا بیش میگویند نادانی دروست

وسعتِ معمورهٔ عالم دوگامی بیش نیست
مایهٔ آبادی و اسبابِ ویرانی دروست

این جهان فانی‌ست اما مردم هشیار را
عالمِ باقی ورای عالمِ فانی دروست

توبه باشد نافع از بهر علاجِ هر گناه
هر گناهی را که می بینی پشیمانی دروست

بی قراران محبت را بود دیگر قرار
مایهٔ جمعیت عاشق پریشانی دروست

صحبتِ صافی نهادان را صفای دیگر است
صیقل زنگِ هوای نفسِ شیطانی دروست

ما برهمن مشکلاتِ روزگار آسان کنیم
هرچه مشکل تر بود آثارِ آسانی دروست

غزل ٩٦

دل حاصل مدّعای ما یافت   صد چیز به ترکِ مدعا یافت
آتش بجگر زند محبت   آنرا که بخویش آشنا یافت
دل در پی هر نسیم گردد   تا بوی تو از دمِ صبا یافت
دانا چو نگاهِ امتحان کرد   عالم همه نقشِ سیمیا یافت
آنکس که بداده گشت خرسند   گو وقتِ تو خوش، که کیمیا یافت
از گریه سفید بود چشمم   از خاک درِ تو توتیا یافت

شد قاعده دانِ او برهمن
این رتبه ندانم از کجا یافت

غزل ٩٧

دوای دردِ دلم لعلِ آن پریزاد است
که خندهٔ لبِ شیرین علاجِ فرهاد است

فغان که گوش ندارند رهروان، ورنه
بصد زبان جرسِ بی زبان بفریاد است

برون ز دانه و دام است این گرفتاری
ندانم این که دلم میبرد چه صیاد است

بنای قصرِ جهان را ثبات ممکن نیست
بجز اساس محبت که دیر بنیاد است

براهِ عشق دلالتِ مکن برهمن را
که پیرِ کهنه در اطوارِ خویش استاد است

غزل ٩٨

همچو طفلِ غنچه با خود گفتگوی ما بسست
سر بجیب و پا بدامن جستجوی ما بسست

آبروی خود نریزیم از برای آبرو
آبِ چشمِ ما برای آبروی ما بسست

گو بدوزد ناصحِ ما، جامهٔ صدچاکِ ما
یادگارِ چاک ناکامی رفوی ما بسست

ای که سرخوش میشوی از می ببزمِ دیگران
تلخی‌ای زان لعلِ شیرین، درگلوی ما بسست

تارِ زلفش گر بدستِ ما نیاید برهمن
بستهٔ موی میانش موبموی ما بسست

غزل ۹۹

بسوزِ عشق ز هر مویمن شرر پیداست
شبِ سیاهِ مرا جلوهٔ سحر پیداست
بهارِ چشم تماشائیانِ گلشنِ عشق
ز آبدیده و از پارهٔ جگر پیداست
چگونه خاصیتِ عشق را نهان دارم
مرا که خونِ دل و دیده تا کمر پیداست
همیشه موجِ محبت ز سینه میجوشد
ز دامنِ گهر افشان و چشمِ تر پیداست
بدردِ عشق برهمن بساز و خوش دل باش
که از نهالِ محبت همین شرر پیداست

غزل ۱۰۰

قرارِ دل ز نسیمِ بهار نتوان یافت
قرار جز شکنِ زلفِ یار نتوان یافت
فتاده ام به بیابانِ عشق و حیرانم
کجا روم که ز جای کنار نتوان یافت
زمانه گر شود از بادهٔ طرب لبریز
بسینه جرعهٔ آن، سازگار نتوان یافت
بر آستانِ محبت گذار نتوان کرد
قدم ز دیده توان کرد، بار نتوان یافت

چو شب به یادِ رُخش، برهمن کند گریه
سحر بجز گهرِ آبدار نتوان یافت

غزل ۱۰۱

[1]مهرش همین نه جا بدلِ ما گرفته است
در هر دلی چو در دلِ ما، جا گرفته است
کونین را بخلوتِ دل ره نمیدهد
آزاده‌ای که ترکِ تمنا گرفته است
آرد فرو ببزمِ حریفان، سرِ نیاز
با گردنِ بلند که مینا گرفته است
بی آفتابِ روی تو تسکین پذیر نیست
چشمِ ترم که [2]خواب تمنا گرفته است
با خویش ساختیم برهمن که روزگار
با اهلِ درد ترکِ مدارا گرفته است

غزل ۱۰۲

مرد را در بحر دل نورِ خرد چون گوهر است
این گهر با خویش دارد هرکه صاحب جوهر است
ما بخود مستیم ساقی جای تکلیف تو نیست
نشهٔ اهلِ محبت از شراب دیگر است
طائرِ اندیشه را بر اوجِ معنی راه نیست
عالمِ مقصود از اندیشهٔ ما برتر است

---
۱ س این غزل را ندارد.
۲ ر و م : خوب تماشا

منصفِ خود بودن از آشوب دارد بر کنار
مرد را مطلوب انصاف است اما کمتر است

هرچه اسبابِ زیان باشد بود سودِ همه
دور نبود گر مریضی را نظر بر شکر است

خوش بود هر چیز پیش آید بدورِ روزگار
گر رضای تو باستقبالش[1] آید خوشتر است

در محبت بوی خوش آید ز دلهای کباب
سینهٔ عاشق پُر از آتش بسانِ مجمر است

پست همت کی کند، گرم از شعاعِ آفتاب
مرد را گر جامه‌ای از قابلیت در بر است

در حریمِ خاصِ او پیرِ خرد را بار نیست
عقل اگر همراه باشد رخصتِ اُو تا در است

لفظ اگر بسیار باشد برهمن در دل چه سود
گر نباشد معنی ای اورا، سیه چون دفتر است

غزل ۱۰۳

دیدهٔ آنکسی که دیده ور است — همه شب بر سپیدیِ سحراست
بمیِ ناب لب نیالایم — که مرا نشهٔ میِ دگر است
همچو آئینه سینه‌ای دارم — زان مرا هرچه هست در نظر است
نقشِ معنی کجا تواند دید — دیدهٔ آنکسی که بی بصر است
هیچکس ره نمی تواند برد — طارمِ روزگار بسته در است
راستی نیست اینکه دارد سرو — راست گویم که راستی دگر است

---

۱ ر: باستیصالش.

بسکه از دل خبر نمی یابم — گریه بی سوز و ناله بی اثر است
تابِ هجران کسی نمی‌آرد — مگر آنکس که آهنین جگر است
دل درختیست عشق پرورده — از ملامت همیشه بارور است
عشق باید که دل بیاساید — دلِ بی عشق شاخِ بی ثمراست
رهروان را هنوز سر در خواب — روز کوتاه و راه پر خطر است
روی پرواز نیست ورنه مرا — هر سرِ مو بجای بال و پر است
ناله خواهم ازانکه نالهٔ زار — بطریق امید راهبر است
بگذر آن هرچه بگذرد خوبست — که جهان هرچه هست در گذر است

برهمن یک قدم نرفته برون
هر نفس مرغِ روح در سفر است

غزل ۱۰۴

گل یکی، خار یکی، شاخ یکی، تاک یکیست
نزد ارباب نظر هر خس و خاشاک یکیست

در خورِ قامتِ هر مرد بود جامه درست
لیکن آن جامه که دوزند پیِ چاک یکیست

این همه آتشِ عشق است که افروخته اند
که درو باد یکی، آب یکی، خاک یکیست

گرچه خوبانِ جهان عربده جویند همه
لیک شوخی که بود از همه بی‌باک یکیست

هر یکی را هوسِ عشق بدل می گذرد
دیده بسیار ولی دیدهٔ نمناک یکیست

عاشق آنست که معشوق باو دارد میل
صید بسیار ولی قابلِ فتراک یکیست

برهمن پست و بلندِ دو جهان یکسان است
از زمین تا بسرِ گنبدِ افلاک یکیست

غزل ۱۰۵

[1]مریض عشقم و درد از برای من کافیست
تبسمی ز تو بهرِ دوای من کافیست

ز سرمه دیدهٔ عاشق فروغ نپذیرد
غبار کوی بتان توتیای من کافیست

درستیِ دو جهان در شکستگی بدلست
همین شکستگی‌ام مدعای من کافیست

مرا چون تنگ دلی با شگفتگی جمع است
چون غنچه پیرهنِ من قبای من کافیست

برهمن از همه بیگانه زندگانیِ من
که پیر دیر مغان آشنای من کافیست

غزل ۱۰۶

هر نفس اهلِ سخن را گرمیِ بازار هست
گنج گوهر گر نباشد چشم گوهر بار هست

صورتِ معنی، بچشم عاقبت بین دیده اند
شادیِ ما بر اُمیدِ وعدهٔ دیدار هست

۱ س این غزل را ندارد.

[1]یکنفس غافل شدن از خویش آزادی بود
صد بلا در گرد دوش مردم هشیار هست

حرف اول از برای اصل فهمیدن بسست
ورنه هر دفتر که بینی نسخهٔ تکرار هست

[2]قصه کوته می شود در هرکجا باشد سخن
مختصر گردد سخن اندک و گر بسیار هست

داروی راحت نصیب دردمندان کرده اند
[3]مرد را درد از برای امتحان کار هست

در خیالِ تارِ زلفِ عنبرینش برهمن
بر تنِ من هر سرِ مو رشتهٔ زنّار هست

غزل ۱۰۷

[4]آنچه می خواهیم ما در کوچه و بازار نیست
لعل بسیار است امّا لعلِ شکر بار نیست

درمیانِ ما و او مائیم، ما دانیم و او
فرق از گفتار تا کردارِ ما بسیار نیست

از محبت سود سودا نیست در بازار عشق
میل درکار است اینجا مصلحت درکار نیست

خوب رویان هرچه آوردند بر ما خوب بود
در محبت هرچه پیش آرند ما را عار نیست

۱ ر و م این شعر را ندارد.
۲ فقط ر این شعر را دارد.
۳ س : برهمن درد از برای امتحان درکار هست.
۴ ب، س و م این غزل را ندارد.

صد گره در دل برهمن فکر آن باید نمود
این بلا مارا سخن در رشتهٔ زنّار نیست (کذا)

غزل ۱۰۸

[1]در دلِ من هوس روی چو ماهی کافیست
بر رخِ ماهِ تو از دور نگاهی کافیست

می کنم مشق نگهه بر رخِ آن ماهِ تمام
سر خطِ من خطِ آن سبز کلاهی کافیست

سرو و (کذا) گل باد بمرغانِ چمن ارزانی
آشیانِ من و بلبل پر کاهی کافیست.

ز آتش سینه ام ار دود بر آید چه عجب
یادگارِ دلِ افسرده ام آهی کافیست

برهمن منزلِ مقصود دراز است بسی
گر به پایان نرسد روی براهی کافیست

غزل ۱۰۹

[2]رسید موسمِ گل فکرِ می پرستان چیست
من از صلاح گذشتم صلاحِ مستان چیست

گذشت عمر درین فکر من ندانستم
که [3]جرم کفر کدام است صواب(کذا)ایمان چیست

چو هر دو را نظری بر بهار رحمت او
بهم نزاعِ دلِ کافر و مسلمان چیست

---

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.
۲ فقط م این غزل را دارد (منقول از نسخهٔ مملوکه رای‌لاله سریرام دهلوی).
۳ مگر این طور باشد : که جرم کفر کدام و ثواب ایمان چیست.

کسی که جامهٔ جان پاک دم توان دارد
به نزد همتِ او چاک در گریبان چیست

بیادِ نرگسِ مستی چو این برهمن را
به سبزباغ چه کار است کشتِ بستان چیست

غزل ۱۱۰

[1]نوبهار آمد بصحنِ بوستان خواهم نشست
همچو گل شاداب بر آبِ روان خواهم نشست

هر کجا از سرو گل مخفی نمی خواهد شدن
بی تکلف بلبل آسا درمیان خواهم نشست

هر چه می بینم و می دانم ز خوابی بیش نیست
فارغ از اندیشهٔ سود و زیان خواهم نشست

بر زمین خاکساری چهره . . . .
از غبار آرزو دامن کشان خواهم نشست

چون نسیمِ ناتوان خواهم قرانِ برهمن
درمیانِ حلقهٔ زلفِ بتان خواهم نشست

غزل ۱۱۱

[2]کجاست باده که عالم [3]بیاد دادهٔ اوست
اساسِ آب بر آتش بنا نهادهٔ اوست

مریدِ همتِ آن پیرِ خرقه بر دوشم
که هر کجاست سری بر دری فتادهٔ اوست

---

۱ فقط م این غزل را دارد (منقول از نسخهٔ مملوکه رای‌لاله سریرام دهلوی).
۲ ب و س این غزل را ندارد.
۳ م : بباد.

بهم شگفته نشینند شاهدانِ چمن
که سایه برهمه از سروِ ایستادهٔ اوست
مدد ز همت پیرِ مغان طلب که مدام
گواهِ حالِ دلِ او درِ کشادهٔ اوست
نه فکر شیخ نه تدبیرِ برهمن باید
که اصلِ مصلحتِ کار در ارادهٔ اوست

غزل ۱۱۲

[1]عمر گر اینست چون بادِ صبا خواهد گذشت
از همه بیگانه تر این آشنا خواهد گذشت
هیچ کس از گردش گردون نمی آید برون
هر یکی چون دانه زیر آسیا خواهد گذشت
راه سخت و شیشهٔ عمر گرامی نازک است
صحبت مینا و خارا تا کجا خواهد گذشت
اهل دانش بر سر یک مدعا پیچیده اند
هر که دانا تر بود از مدعا خواهد گذشت
بوی دردِ آشنائی زنده می دارد مرا
هر که با درد آشنا شد از دوا خواهد گذشت
دل اگر داناست بی منت بمطلب می رسد
دیده گر بینا بود از توتیا خواهد گذشت
نسخهٔ اعجاز بر گیرید از لعل بتان
ورنه حالِ ما ز قانونِ شفا خواهد گذشت

۱ ب و س این غزل را ندارد.

بر سرِ آزادگان مانندِ گل خواهد شگفت
خارِ صحرای محبت چون ز پا خواهد گذشت
[1]درمیانِ پیرهن چو برگِ گل خواهم شگفت
هر کجا در جلوه آن رنگین قبا خواهد گذشت
[1]چو ز خبرِ غنچه حرفِ ترکِ گل خواهد شنید
درمیانِ ما و بلبل ماجرا خواهد گذشت
ای برهمن در چمن پیش از سحر باید رسید
راه بسیار است صبح از پیش ما خواهد گذشت

غزل ۱۱۳

[2]دنیا تمام خوابِ پریشانئ منست
وین روز و شب تصورِ حیرانئ منست
دانا کند معالجهٔ حالِ خویشتن
بیماریم ز علتِ نادانئ منست
بر هر زمین که می نگرم سجده میکنم
خاکِ نیاز صندلِ پیشانئ منست
طوطی شکر فروشِ دکانِ زبانِ من
بلبل نمک چشِ شکر افشانئ منست
در بوستانِ عشق برهمن فسانه گوست
مطرب ترانه سازِ غزل خوانئ منست

۱ ر این شعر را ندارد.
۲ ب و س این غزل را ندارد.

غزل ۱۱۴

[1]دل رفت ز من پیش بجائی نظری داشت
وز خویش برون شد ز مقامی خبری داشت
آمد بکنارم سحر آن ماهِ شب افروز
گویا طلبِ نیم شبِ ما اثری داشت
از موی میانش نتوان یافت سرِ مو
حیرانم از آن رو که چه نازک کمری داشت
سر [2]کرد ز باغ دلِ ما شاخِ محبت
نخلِ دلِ خونین جگران خوش ثمری داشت
یار آمد و بگذشت ندیدیم برهمن
این دیدهٔ غمدیده چگونه بصری داشت

غزل ۱۱۵

[3]نو بهار آمد نظر بر سبزهٔ صحرا خوشست
سیر گلشن با خیالِ آن گلِ رعنا خوشست
چون ز سروِ قامتش برخاست حرفی [3]درمیان
قمری از بالا فرود آمد که سر تا پا خوشست
یک شبی فرخنده بعد از سالها آید بروز
گر بروز آید شبی در صحبتِ دانا خوشست

۱ ب و س این غزل را ندارد.
۲ م این شعر را ندادر.
۳ م: در چمن،

می تواند بود ز آشوب حوادث بر کنار
کشتیِ اُمیدِ ما بر ساحلِ دریا خوشست
برهمن امروز گر حسن عمل داری بیار
کشتهٔ امروز بهرِ حاصلِ فردا خوشست

غزل ۱۱۶

[1]تمام عمر مرا در خیالِ خام گذشت
بفکر ساقی و تدبیر دورِ جام گذشت
تو سرکشیده بخواب غرور غافل ازان
که آفتاب برون آمد و ز بام گذشت
چگونه سر به تواضع نهد به مجلسِ وعظ
کنون که عاشق مسکین ز ننگ و نام گذشت
خبر ز منزلِ مقصود کی توانی یافت
ترا که عمرِ گرامی در انتقام گذشت
درین طریق برهمن کسی چه راه رود
که چشم تا زده‌ای صبح رفت (و) شام گذشت

غزل ۱۱۷

[1]در مشربِ ما جز دم تسلیم روا نیست
از خواهشِ دل حرفِ زبان مشربِ ما نیست
این گلشنِ عشقست نه جای گل و بلبل
ما بسته در آما گذرِ بادِ صبا نیست

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

با درد بسازند و بسوزند (و) نگویند
در مذهبِ ما سوختگان رسمِ دوا نیست
بردند نکویان دلِ عاشق به نگاهی
در کشورِ این طایفه آئینِ وفا نیست
ما خرقهٔ صد بخیهٔ تزویر بپوشیم
در وی گرهِ بخیه بجز بندِ قبا نیست
هر جا که نهی گوش بود زمزمهٔ عشق
این طنطنه و زمزمه هرجاست، کجا نیست
ما دُرد کشان، صاف دلانیم برهمن
در ساغر و پیمانهٔ ما بوی ریا نیست

غزل ۱۱۸

در شهرِ عشق شیوهٔ مهر و وفا کم است
بیگانه فرقه فرقه ولی آشنا کم است
از هر طرف صدای جرس می رسد بگوش
امّا کسی که گوش کند این صدا کم است
در مصرِ عشق رسم و رواج طبیب نیست
اینجا مطاعِ درد فزون و دوا کم است
بر هر زبان برمز و ادا بگذرد سخن
امّا میانِ اهل سخن این ادا کم است
ما صوفیانِ صاف نهادیم برهمن
نیرنگیِ زمانه در آئینِ ما کم است

۱ ب و س این غزل را ندارد

غزل ۱۱۹

[1]نوبهار آمد چو بلبل با نوا باید نشست
هر کجا خواهد نشیند با صبا باید نشست
بارها بوئ ریا آمد ز نقشِ بوریا
بر زمین مانندِ نقشِ بوریا باید نشست
ای غبارِ کوئ یار از چشم ما بیرون مرو
درمیان چشمِ ما چون توتیا باید نشست
رفته رفته می رود یک نقش پا روزی بجا
در محبت زیر پا چون نقشِ پا باید نشست
از غبارِ آرزو دامن بر افشان برهمن
همچو سرو آزاد در جائی بجا باید نشست

غزل ۱۲۰

[2]در هر طرف که می نگری پیچ و تاب اوست
هر جا دلِ شکسته بنای خراب اوست
از کرده گر حجاب نماید خجل شویم
مارا نگاه بر کرمِ بی حسابِ اوست
واعظ برو که وعظِ تو در من اثر نکرد
تو آن دلِ فسرده که دیدی کباب اوست
ما ذرّه وار بر سر کویش فتاده ایم
مارا نظر به چهرهٔ چون آفتاب اوست

۱ ب و س این غزل را ندارد،
۲ ب، س و م این غزل را ندارد،

شد آشنای خامهٔ تقدیر دست من
هر نیک و بد که روی دهد در حساب اوست

من نکته دانِ صفحهٔ اهل حقیقت ام
افسانهٔ حقیقت من در کتابِ اوست

خالی کجاست جا که درو نیست جای او
هر جا که هست جلوه کنان شیخ و شاب اوست

از غم دلم چگونه فشاند برون غبار
در پیچ و تاب سلسلهٔ مشک نابِ اوست

هر رهروی که گام نهد در طریق عشق
با او دلِ پُر آتش (و) چشم پر آبِ اوست

از روی اعتقاد توان برد این غزل
در پیش آنکه جوهر والا خطابِ اوست

خانی که پا بکنگرهٔ چرخ می زند
خورشید سر نهاده فلک بر جنابِ اوست

از کلکِ فیض گوهرِ معنی دهد برون
این تابِ دیگری نبود، خاصه تابِ اوست

دارد همیشه سر بفلک از غرورِ شان
این خانِ نکته دان که قمر در رکاب اوست

گر بر فلک برقص در آید عجب مدار
ناهید و زهره تابعِ چنگ و رباب اوست

گلهای تازه بشگفد از فصلِ نوبهار
آغازِ فصل و موسم عهدِ شباب اوست

از بهر اهل درد فرستد نسیم لطف
خلقِ نکو که عنبر و مشک و گلابِ اوست

بر گرد آستانش فلک چرخ میزند
آری فلک کشیده بزیر طنابِ اوست

گوید سخن همیشه برهمن ز روی شوق
در مدحِ او هر آنچه بود انتخاب اوست

غزل ۱۲۱

[1]جائی که ساز و برگ و طرب از برای اوست
هر جا که نام عیش توان بُرد جای اوست

او بهترِ زمانه و سردارِ عالم است
هر کس که پا نهد بفلک سر بپای اوست

خوانِ کرم نهاده به بازارِ روزگار
در چار سو صلای ز برگ و نوای اوست

رائج زرین اوست که دستورِ عالم است
مفتاحِ کارهای جهان خاصه رای اوست

گر لطف می کند به برهمن ازو چه دور
او خانِ مهربان، برهمن گدای اوست

غزل ۱۲۲

[1]صیدِ مراد را که تو بینی شکار اوست
کارِ زمانه در گروِ اختیار اوست

---

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

گلهای عیش بشگفد از گلشنِ جهان
ساقی بیار باده که فصلِ بهارِ اوست
از فرطِ جود، بخشش اورا شمار نیست
هر جا شمار از کرمِ بیشمار اوست
بی اختیار در کرم از گفته بیش نیست
این کارِ دیگری نبود خاصه کارِ اوست
او گنج بخش، ابر نوال است برهمن
هر کس که هست معتقد و دوستدار اوست

غزل ۱۲۳

[1]در هر طرف که راه توان برد جای اوست
با هر که هست جانِ گرامی فدای اوست
او بر فلک کشیده سرِ خود ز روی ناز
هر جا سری‌ست آمده، در زیر پای اوست
هر کس که دردمند بود در دیارِ عشق
گو دم مزن که خاصه علاج و دوای اوست
گر بیش و گر کم است کسی را چه اختیار
در پیش ما هر آنچه بود از برای اوست
او بادشاه کشورِ حسنست و برهمن
از روی اعتقاد، دو عالم گدای اوست

۱ پ، س و م این غزل را ندارد.

غزل ۱۲۴

[1]سرمایهٔ تعلقِ عاشق نگاهِ اوست
هر جا که هست خسته دلی رو براهِ اوست
بر چهره زد نقاب چو از زلفِ عنبرین
خورشید زیرِ سایهٔ چترِ سیاهِ اوست
هر کس که در شکنجهٔ گردونِ دون فتاد
گر با زمانه صلح نگیرد گناهِ اوست
در زیر سایه اش همه آرام می کنند
سرتاجِ فرقِ گوشه نشینان، کلاهِ اوست
خود را به شهر عشق رسانید برهمن
از گفتگو گذشت، دو عالم گواهِ اوست

غزل ۱۲۵

[1]در هر طرف که گوش نهی گفتگوی اوست
با هر دلی که سیر کنی آرزوی اوست
خالی کجاست یک سرِ مو از سرِ خیال
در هر کجا نگاه کنی مو بموی اوست
نی با کسی نگاه و نه با کس ترحمی
بیدادیٔ زمانه که گویند خوی اوست
ساقی اگر به چرخ نبارد ازو چه سُود
تا آنکه یک دو قطرهٔ می در سبوی اوست

۱ پ، س و م این غزل را ندارد.

گر برهمن ز خویش برون رفت دور نیست
شد سالها که در طلب و جستجوی اوست

غزل ١٢٦

[1]نگهه از دور برآن روی چو ماهی کافیست
بر رخ ماه تو از دور نگاهی کافیست
در شب هجر سراسیمگی حال مرا
طرز آشفتگی زلف سیاهی کافیست
خرمن هوش و خرد بر سر هم ریخته اند
ز آتش عشق اگر سر زند آهی کافیست
در مقامی که سبکدوش توان رفت براه
کوه زر گر نبود یک پر کاهی کافیست
برهمن در بر ما تنگ بود اطلس چرخ
بر سر همت ما بار کلاهی کافیست

غزل ١٢٧

[2]سپرد کار مرا با بتان فلک اینست
پی عیار زرناب من محک اینست
چون بر جراحت ریشان نمک فشان گردد
لبش بخنده شود آشنا نمک اینست
ز نقش غیر ستردم چو صفحهٔ دل را
نماند یکسر مو غیر دوست حک اینست

١ ب و س این غزل را ندارد.
٢ ب، س و م این غزل را ندارد.

ربوده اند دل من بتان به کشور خود
نمی خورند غم حال من [1]خدک اینست
چو کرد سجدهٔ بت برهمن ز روی نیاز
کشیده سر بفلک عادت ملک اینست

غزل ١٢٨

[2]شهر عشقست این رسوم حاصل اخراج نیست
اصل جانرا نقد میگیرند رسم باج نیست
در دیار عشق نا زیباست تکلیف خورش
هر یکی خون می خورد اینجا کسی محتاج نیست
هیمهٔ دل خشک میسوزند در آتش مدام
آبنوسی درمیان داریم اینجا عاج نیست
با کلاه سبز شاهی می کند در شهر عشق
بادشاه سبزپوشان را نظر بر تاج نیست
فتنه و ناز و بلا آرند خوبان برهمن
در محبت هر چه پیش آرند اینجا لاج نیست

(حرف الثاء)

غزل ١٢٩

مرا بسیر گلستان بهار شد باعث
بیاده توبهٔ ما استوار شد باعث

١ خدوک یعنی پشیمانی و اندوه.
٢ ب، س و م این غزل را ندارد.

خیالِ قد و رخ و عارضِ نگارِ مرا
بسیرِ سرو و گل و لاله‌زار شد باعث

قرار در شکنِ زلفِ یار خواهم کرد
باین قرارِ دلِ بیقرار شد باعث

چو اشک در پیِ آن سرو چون روان نشوم
مرا که گریهٔ بی اختیار شد باعث

نمیشدم بسوی دیر[1] هرگز از رهِ شوق
مرا برهمن زناردار شد باعث

(حرف الجیم)

غزل ۱۳۰

همیشه مرد بود زیر آسمان محتاج
بشهر بند حوادث باین و آن محتاج

ز تنگ چشمیِ خود مانده آدمی همه عمر
بفکر بیهده در سود و در زیان محتاج

ز قسمتِ ازلی سر نمی توان پیچید
نصیب کرد هُما را باستخوان محتاج

بقدر حاجتِ خود هریکی طلبگار است
جهانیان همه باشند در جهان محتاج

برهمن از گُل روی تو رنگ و بو خواهد
بود بجلوهٔ گُل چشمِ باغبان محتاج

۱ م: بی اجازت پیر.

(حرف الحاء)

غزل ۱۳۱

ای مستِ خواب، خواب مکن در زمان صبح
یک صبح کن بدیدهٔ تر امتحانِ صبح

ما صبح را ز کف بدوعالم نمیدهیم
باشد جهانِ فیض دگر، در جهانِ صبح

از بسکه سینه صاف شدم از فروغ عشق
روشن شود ز دودِ دلم دودمانِ صبح

اول گذاشت مطلع خورشید درمیان
گشتم چو با خیالِ رُخت همزبانِ صبح

شبگیری‌ای دراز توان کرد برهمن
شاید توان رسید پیِ کاروانِ صبح

(حرف الخاء)

غزل ۱۳۲

مبر بسنبل او دستِ امتحان گستاخ
که چون صبا نتوان بود با بتان گستاخ

مرا ز غارت گلهای روی او چه زیان
که هست در چمن خویش باغبان گستاخ

ندانم از چه ره آیم که با تو بنشینم
تو در حجابِ خود و من جهان جهان گستاخ

دلم ز نسخهٔ علم و عمل ادب آموخت
چه باشد ار بودم اندکی زبان گستاخ
میان پرده بهم حسن و عشق درکارند
تو شوخ چشم همان، برهمن همان گستاخ

(حرف الدال)

غزل ۱۳۳

بیار باده که وقت بهار میگذرد
تو غافل از خودی و وقت کار میگذرد
چو برق، خرمنِ دلها بخنده میسوزد
ز دور جلوه کنان از کنار میگذرد
شمارِ عمر گران مایه هر نفس باید
که چشم تا زده‌ای از شمار میگذرد
قرار در شکنِ زلفِ یار خواهم کرد
باین قرار شبم بیقرار میگذرد
مرا نظر به تهی دستیِ برهمن نیست
بدامنش گهر آبدار میگذرد

غزل ۱۳٤

بتی که رنگ رخش تابِ مهر و ماه برد
دلِ شکسته دلان را بیک نگاه برد
همیشه دست و گریبانِ آفتاب بود
اگر بسایهٔ زلفش کسی پناه برد

دران مقام که شرمندگی تهیدستی‌ست
مگر بدست کسی نامهٔ سیاه برد
کلاهِ فقر بخورشید و ماه می ساید
زمانه تاجِ سعادت ازین کلاه برد
برهمن آنکه خطا از صواب نشناسد
بتحفه بر درِ رحمت مگر گناه برد

غزل ۱۳۵

بیا کز آمدنت چشمِ تر نیاساید
ز یک نگاهِ تغافل نظر بیاساید
مرا دلیست[1] که بر آتشِ محبتِ او
چو بیشتر بطپد بیشتر بیاساید
[2]خوش آنکه چون زندش جوشِ آرزو در دل
بخون دیده و لختِ جگر بیاساید
بجای خواب خیالِ ترا کشد در چشم
باین روش دلِ عاشق مگر بیاساید
برهمن از همه سو سیلِ غم فرود آید
کسی چگونه درین رهگذر بیاساید

غزل ۱۳٦

در محبت هوسِ جام و سبو نتوان کرد
تا بود خونِ جگر می بگلو نتوان کرد

---

۱ م و ر : پر از.
۲ ر و م : کسی که چاشنی لذت محبت یافت.

پیرهن نیست که چون چاک شود نتوان دوخت
سینه چون چاک شود باز رفو نتوان کرد

موبمو بر اثرِ راه نظر باید داشت
از رهِ عشق خطا یکسرِ مو نتوان کرد

گل هر باغ علاجِ سرِ سودائی نیست
بعد ازین غیر گلِ داغِ تو بو نتوان کرد

برهمن، خوی نکو، دیدن آن روی نکوست
ترکِ نظارهٔ آن رویِ نکو نتوان کرد

غزل ۱۳۷

چو روزنامهٔ عمر مرا حساب کنند
تمام لهو و همه سهو انتخاب کنند

عجب شتاب روانند رهروانِ وجود
که در شتاب روی بر صبا شتاب کنند

کنند راهروانِ طلب چنان شبگیر
که سیر ملکِ سحر پیش از آفتاب کنند

تو گوش دار که ارباب معنی از سرِ هوش
سخن برون ز خط و خارج از کتاب کنند

دران دیار برهمن فتاده ایم غریب
که چون دماغ رسد سینه را کباب کنند

غزل ۱۳۸

بهارِ دردمندان با خزان همرنگ می آید
قبای عیش بر قدِ عزیزان تنگ می آید

دلی چون شیشه داری احتراز از وادیِ ما کن
که در راهِ محبت پای دل بر سنگ می آید

بآبِ توبه ام، آلایش باطن نشد زایل
که این کار از فروغِ بادهٔ گلرنگ می آید

۱مخواه از من ادای معنیِ نقش محبت را
کجا بیرون صدا زین سازِ بی آهنگ می آید

برهمن صیقل دانش طلب تا دل شود روشن
که تادم میزنی آئینه زیر زنگ می آید

غزل ۱۳۹

چه شد که صبح بصد جلوه و خرام رسید
که چشم تا زده‌ای صبح رفت و شام رسید

بدورِ سنبلِ زلفش نجات ممکن نیست
برون چگونه رود مرغ، چون بدام رسید

بصد گداز کنند امتحان، بکورهٔ عشق
بسوختند در آتش کسی که خام رسید

تو سر کشیده بخوابِ غرور و غافل ازین
که آفتاب برون آمد و ببام رسید

مقامِ عشق بلند است و برهمن از شوق
براهِ ترکِ تعلق باینمقام رسید

۱ ر و م : برای امتحان بر سینه ام ناخن مزن ناصح.

غزل ۱۴۰

اگر تو جور کنی مهر تو ز جان نرود
که عشق از دلِ عاشق بامتحان نرود
بحفظ رازِ محبت نخست این شرط است
که هرچه در دلت افتاد بر زبان نرود
درین خیال چو مو گشتم و [1]ضعیف، هنوز
خیالِ موی میانِ تو از میان نرود
به پیچ و تاب خمِ زلف میکشد هر بار
کدام دل که پیِ یار داستان نرود
برهمن از تو سخن گفتن و ز عشق قبول
نگاهِ تربیتِ عشق رایگان نرود

غزل ۱۴۱

بدل خیالِ تو، راهِ قرار می بندد
بروی صبر در اختیار می بندد
دلم ز آهِ جگر سوز و نالهٔ جانکاه
جرس بپای شبِ انتظار می بندد
فروغِ صبح سعادت بود نصیبِ کسی
که تارِ چشم بشبهای تار می بندد
همیشه در صدفِ دیده قطرهٔ اشکم
بروز و شب، گهرِ آبدار می بندد

۱ ر و م : ز شوق.

برهمن از روشِ روزگار آگه نیست
کسی که دل بغم روزگار می بندد

غزل ۱۴۲

چو دردِ عشق رسد خواهشِ دوا نکنند
نظر بفائدهٔ نسخهٔ شفا نکنند
دعای اهلِ محبت ز مدعاست برون
دعا کنند ولی یاد مدعا نکنند
بناز، قاعدهٔ دلبران همین باشد
که می برند دلِ ما و یادِ ما نکنند
چو سرو مردمِ آزاد با تهی دستی
بزیر دورِ فلک پشت را دوتا نکنند
ز روی صدق برهمن قدم براه بنه
که رهروانِ رهِ عاشقی ریا نکنند

غزل ۱۴۳

چشم تو تیغِ غمزه چو بر یکدگر زند
از دل برون نرفته میانِ جگر زند
آتش زند بخانهٔ مردم بیک نگاه
تیغِ کرشمه را بتغافل اگر زند
عاشق ز کار خویش ندارد دمی فراغ
دستی گز آستین بدر آرد بسر زند
آنکس که سیر چشم تهی دستی دعاست
اول درِ قبول بروی اثر زند

هر کس زند بحسنِ عمل دست و برهمن
در روز حشر دست بدامانِ تر زند

غزل ۱۴۴

دلم اسیرِ غمِ مدعا نمی گردد
بمدعا طلبی آشنا نمی گردد
ز تارِ زلفِ تو دل یافت بی میانجی، بوی
رهینِ منت بادِ صبا نمی گردد
فریبِ شاهدِ مقصود می برد دل را
باین بلا دلِ ما مبتلا نمی گردد
کسی که لذتِ دردِ تو یافت میداند
که دردِ عشق بگردِ دوا نمی گردد
باوجِ عشق برهمن نمی رسد هرگز
کسی که سوده تر از نقشِ پا نمی گردد

غزل ۱۴۵

جهانیان بغمِ هرزه از جهان رفتند
ندیده سود، بصد حسرتِ زیان رفتند
زمانِ صحبتِ احباب را نکو دریاب
وگرنه تا زده‌ای چشم از میان رفتند
تو سر کشیده بخوابِ غرور، غافل ازان
که [۲]راه بر دمِ تیغ است و همرهان رفتند

۲ م : پیش راه دراز است.

ندیده هیچکسی راهِ مردمِ عالم
بسانِ مردمِ چشم، از نظر نهان رفتند
[۱]برهمن از روشِ روزگار شد معلوم
که چشم تا زده‌ای کاروانیان رفتند

غزل ۱۴۶

شود چگونه دلِ من بسیرِ بستان شاد
که می شود دلِ عاشق بچشمِ گریان شاد
همیشه اهلِ محبت بغم گرفتار اند،
ندیده‌هیچ کسی طفلِ این دبستان شاد
بود بچاکِ جگر لذتی که نتوان گفت
تو از هوس شده بر چاک یک گریبان شاد
دلم ز بوی گلِ روی اوست عطر پذیر
چو عندلیب ببوی گل از گلستان شاد
برهمن از بتِ من هرچه هست مرغوبست
بود ز زلف و رُخش کفر شاد و ایمان شاد

غزل ۱۴۷

عاشق آنست که سر را ز قدم نشناسد
بندهٔ عشق شود دیر و حرم نشناسد
ای خوش آن رازِ محبت که چو آید به بیاض
صفحهٔ کاغذ و آوازِ قلم نشناسد

۱ م : ز رفتگان خبر از برهمن چه می پرسی به زیرِ خاک ازین که خاکدان رفتند.

ذرهٔ حسنِ عمل باید و پیمانِ درست
هیچکس قاعدهٔ راهِ عدم نشناسد
تابع گردشِ ایام بود هر بد و نیک
رهروِ راهِ خرد شادی و غم نشناسد
می رود دمبدم از دست زهی عمرِ عزیز
برهمن هیچ کسی رتبهٔ دم نشناسد

غزل ۱۴۸

عاقبت پیوندهای عمر از جا بگسلد
رشتهٔ تدبیر کارِ خویش دانا بگسلد
باده باشد مومیائی از برای هر شکست
گر نباشد می، درو پیوند مینا بگسلد
دل به زنجیر سرِ زلفِ بتان پیوند یافت
جای آن دارد که این شوریده از ما بگسلد
خوشه بندد گردِ ماه روی او زان شان عرق
کز خجالت بر فلک عقدِ ثریا بگسلد
برهمن نظاره کمتر کن بروی آن پری
ترسم از هم پرده های چشمِ بینا بگسلد

غزل ۱۴۹

رهروان زادِ ره و راحله انداخته اند
خار در دامنِ هر آبله انداخته اند
قابلِ صید نهای ورنه بهر سو که روی
دانه و دام درین مرحله انداخته اند

عاشق خسته مکرر نکند قصدِ نگاه
در نخستین نظر از حوصله انداخته اند
شکر در مشربِ عشاق نخستین قدم است
خویشتن را ز مقامِ گله انداخته اند
برهمن مرحلهٔ ما بخموشی طی شد
اینچه شوریست که در قافله انداخته اند

غزل ۱۵۰

قدم دلیر منه در سرای بی بنیاد
که استقامتِ خس مشکل است در رهِ باد
غبارِ راهِ تعلق بگیردِ شان نرسد
سبک چو [1]بادِ نسیم اند مردمِ آزاد
قدم شکسته و لب بسته ره بمنزل بر
که در طریق محبت همین بود ارشاد
فلک کند کجی اهلِ روزگار [2]درست
که جمله طفلِ رضیعند و آسمان استاد
صفای سینه طلب برهمن که در رهِ عشق
روند بر اثرِ رهروانِ صاف نهاد

غزل ۱۵۱

فکرِ بیهودهٔ غمهای جهان نتوان کرد
خویش را در گروِ سود و زیان نتوان کرد

۱ ر : دست.

بحر دنیاست، درو سیلِ حوادث بسیار
تکیه بر رهگذرِ آب روان نتوان کرد
صورتِ حال گواهِ دل غمگین کافیست
شرحِ این راز به تقریرِ زبان نتوان کرد
راز عشقست که در سینه نهان باید داشت
با کسی مصلحتِ رازِ نهان نتوان کرد

برهمن جز رهِ تسلیم سپردن نتوان
سعی در پردهٔ تقدیر توان نتوان کرد

غزل ۱۵۲

سروِ قدِ تو چو در صحنِ گلستان آمد[1]
چشم نرگس به تماشای تو حیران آمد
خونِ دل جوش زد از سینه و از تنگی جا
آنچه در دیده نگنجید بدامان آمد
دستِ هرکس ز پیِ شاخِ امید است بلند
قسمتِ ماست که بر چاکِ گریبان آمد
خوی تو شعله و ما مُشتِ خسی بیش نه ایم
بسر و برگِ چنین، پیش تو نتوان آمد

برهمن مائدهٔ چرخ بود زهر آلود
همهٔ در کام همان گیر که مهمان آمد

۱ م: آید (ردیف).

غزل ۱۵۳

هرچند سرِ زلفِ تو در دستِ صبا شد
شیرازهٔ جمعیتِ مجموعهٔ ما شد
ابروی سر افرازِ تو در کشورِ خوبی
خم ناشده چون ماه نو انگشت نما شد
کامی نگذاریم که از خود نه هراسیم
مارا خردِ عاقبت اندیش بلا شد
تا سلسلهٔ زلفِ تو آمد بخیالم
دل در برِ من بود ندانم بکجا شد

یک گام برون نامدم از خویش برهمن
طیِ رهِ این مرحله بی جنبش پا شد

غزل ۱۵۴

کسی به بزمِ محبت چه برگ و ساز کند
مگر بر آتشِ دل سینه را گداز کند
بنازم آن سرِ زلفِ سیاه را که شبی
چون در خیالِ من آید شبم دراز کند
ادیبِ عشق چو آموزگارِ ما گردد
نخست شرطِ محبت بحفظ راز کند
تهی ز نقد مرادش همیشه باشد دست
کسی که دیده بروی اُمید باز کند

برهمن از رهِ صورت بمعنی آرد روی
نظر بدوست در آئینهٔ مجاز کند

غزل ۱۵۵

دلم بکوی محبت جریده می آید
ز شهر بند تعلق رمیده می آید
به پیشِ خاکِ درش عذر رفته خواهد خواست
سری که پیشتر از پا دویده می آید
هوای سجدهٔ آن آستان چنان دارم
که قد چو راست کنم سر خمیده می آید
به هیچ رنگ، دلم را دماغِ صحبت نیست
که دل گرفته و دامان کشیده می آید
بدیگری نتوان کرد برهمن تکلیف
که طیِ راه محبت ز دیده می آید

غزل ۱۵۶

کسی که دل بخم تارِ زلفِ او پیچید
درین خیال، چو مُو گشت، مو بمو پیچید
ز بیم تند مزاجی و گرم خوئی کیست
که آه در جگر و ناله در گلو پیچید
بدستِ تفرقه ها داد آبرو برباد
کسی که پای بدامان آرزو پیچید
خیالِ زلف که در سینه بود حیرانم
که صد سخن بزبان، گاهِ گفتگو پیچید
هزار عرضِ برهمن شنید بت از لطف
نزَد بگوشهٔ ابرو گره، نه رُو پیچید

غزل ۱۵۷

ز تلخیهای شیرین آنچه بر فرهاد می آید
اگر آهسته گویم سنگ در فریاد می آید
مرا اُفتاد کاری با ستمگارِ جفا کیشی
که گر زُو داد خواهم بر سر بیداد می آید
چگونه از پیِ تعظیم بر خیزم که از گریه
مرا پا در گلست و او چو سرو آزاد می آید
دل از زلفش برون افتاد، شُد در حلقهٔ چشمش
نیاید کار از دامی که از صیاد می آید
برهمن من، بشاگردی نظر دارم قبولم کن
نظر بر هر که افتد یادم از استاد می آید

غزل ۱۵۸

نقاب برزده و بی حجاب می آید
تو گوئی از درِ صبح، آفتاب می آید
چون بر فروختی از باده چهره، دانستم
که کارِ آتش سوزان ز آب می آید
مکش بصفحهٔ ایام، خطِّ ردّ و قبول[1]
که هرچه آید ازو انتخاب می آید
مرا به سنبلِ زلفت چه نسبتی باشد
همین قدر که ز من پیچ و تاب می آید

---

۱ د و م : هرگز.

ز کرده‌های برهمن مپرس ای ناصح
که گر حساب کنی، بیحساب می آید

غزل ۱۵۹

تا گشته ای جدا، غمت از من جدا نشد
خوابم بچشم و چشم بخواب آشنا نشد
یک ترک بس بود پی انجام صد اُمید
آزاده آنکه در گروِ مدعا نشد
نازم بسیر چشمی همت که چشم من
هرگز[1] بروی شاهد اُمید وا نشد
هرگز بخاکپای نگاری نمی رسد
آن سر که خاکسار تر از نقشِ پا نشد
شد برهمن شکنجه کشِ جورِ آسمان
هرگز برون ز گردشِ این آسیا نشد

غزل ۱۶۰

حدیثِ عشق، همان به که تا بیان نرسد
بدل همیشه بود ثبت و بر زبان نرسد
تمام مغز بجوش آید از حرارتِ عشق
اگر خدنگِ تو روزی باستخوان نرسد
غلامِ همتِ آزادگان بی قیدیم
که گردِ راهِ تعلق بگردِ شان نرسد

۱ م : عمری گهر فشان شد و هرگز گدا نشد.

شوم بخونِ جگر شادمان و دم نزنم
که اهلِ حوصله را کار تا فغان نرسد
برهمن از همه کس خوش نماست صاف دلی
ولی کسی بصفای برهمنان نرسد

غزل ۱۶۱

علاج دردِ دلِ بیقرار نتوان کرد
تسلّیش به نسیمِ بهار نتوان کرد
بود شکسته‌دلانرا بهم مناسبتی
قرار جز به سرِ زلفِ یار نتوان کرد
بود بمدرسهٔ عشق کار بی پایان
تمام عمر شود صرف، کار نتوان کرد
بخاکِ راهِ تو جز آب دیده نتوان ریخت
نثارِ غیرِ دُرِ آبدار نتوان کرد
برهمن از رهِ عشق احتراز می باید
قرار تا نبود اختیار نتوان کرد

غزل ۱۶۲

بتان که کسوتِ تمکین و ناز می پوشند
بناز چشم ز اهل نیاز می پوشند
شبِ فراقِ غریبان بکنج تنهائی
چو شمع، پیرهنِ جانگداز می پوشند
مباش رنجه ز عصیان که دامن تر را
بآب دیده چو شستند باز می پوشند

چون غنچه خونِ جگر می خورند اهل نشاط
باین روش ز پس پرده راز می پوشند
ز کم مرنج برهمن که در طریقِ رضا
نخست چشم دل از برگ و ساز می پوشند

غزل ۱٦۳

چه بُرد آنکس که نزدِ دوست جان بُرد
چه ارزد جان که پیشِ او توان بُرد
کمندِ زلف را چندین مده پیچ
دلِ عاشق بموئی میتوان بُرد
بزلف و روی او دل شد گرفتار
و لیکن غمزهٔ او از میان بُرد
سهی سَروَش چو بر من سایه افگند
سَرَم را از زمین بر آسمان بُرد
نمی گوید کسی رازِ نهان را
برهمن مهر او در دل نهان بُرد

غزل ۱٦٤

بخوابم [1]عشقِ او دستم گریبان گیر می گردد
بپای دل خیالِ زلف او زنجیر می گردد
چو باشد کارها در پردهٔ تقدیر، چون دانا
پی آرایشِ دوکانچهٔ تدبیر می گردد

۱ ر و م : دست عشق او.

کند عهدِ جوانی نو بهارِ عمر را تازه
بشاخِ خشک ماند آدمی چون پیر می گردد
بلا نوشان حذر کمتر کنند از هر چه پیش آید
که خون اندر مذاق تلخکامان شیر می گردد
برهمن بی صفای دل نگردد کامِ دل حاصل
دعا کز صدقِ باطن نیست بی تاثیر می گردد

غزل ۱٦۵

کسان که صورتِ معنی ز حال می یابند
فروغِ آئینه را در سفال می یابند
زبان، خوشست، ز اظهارِ مدعا، بستن
دران مقام که پیش از سوال می یابند
بآبِ دیده بشُستم هزار بار هنوز
بچهره ام عرق انفعال می یابند
فغان که گوش ندارند رهروان ورنه
بهر طرف ز جرس گوشمال می یابند
چه لافِ حال زنی برهمن که اهل کمال
کمالِ حال کسان را ز [1]حال می یابند

غزل ۱٦٦

کسی که خون جگر همچو غنچه نوش کند
کشیده سر بگریبان زبان خموش کند

۱ ر : فال. م : قال.

رهینِ باده توان کرد خرقهٔ سالوُس
که با تو خوب کند آنچه می فروش کند
تو مردِ باده نه ای ورنه هرچه ساقی داد
اگر بطرفِ تو گنجید کار هوش کند
نه دیده ضبط تواند نمود و نی دامن
شبی که خونِ دل و آب دیده جوش کند
برهمن از سرِ اخلاص در رهِ تسلیم
همیشه غاشیهٔ بندگی بدوش کند

غزل ۱۶۷

این عمرِ تیزرو به تمنا تمام شد
در آرزوی حلِّ معما تمام شد
عالم تمام گشت و نه شد علم او تمام
حرفی نگفت، حجتِ دانا تمام شد
بر ساحلِ اُمید ز لب تشنگی بسوخت
لب تر نکرد عاشق و دریا تمام شد
شاد آنکسی که نوبت خود را تمام کرد
زان پیشتر که باده ز مینا تمام شد
آن مشکلی که پیش نظر بود برهمن
زان یک ادای غمزه به ایما تمام شد

غزل ۱۶۸

گلی دارم که از بس ناز با گلشن نمی سازد
چه سازم با کسی کو لحظه ای بامن نمی سازد

حرامش باد لافِ امتحانِ طرزِ یک رنگی
کسی کو بی گمان چون اوست با دشمن نمی سازد
نگنجد درمیانِ دیده طفلِ اشکِ من هرگز
چو نقشش با زمین افتاد با دامن نمی سازد
قرارِ عاشقِ مسکین بود در اضطرابِ دل
باین شوریده هرگز وادیٔ ایمن نمی سازد
برهمن هرکه بوئی یافت از مغزِ دلِ دانا
بسنگِ خارا سازد لیک با کودن نمی سازد

غزل ۱۶۹

دلِ صاحبدلان آئینهٔ معنی نما باشد
دران آئینه پیدا صورتِ هر مدعا باشد
نشانِ رهروِ راهِ محبت کس نمی یابد
سرِ افتادگان در زیر پا چون نقشِ پا باشد
غبارِ کوی او بیهوده تا کی می برد هرسو
اگر آرد صبا در چشم عاشق توتیا باشد
بغفلت زیر گردشهای گردون آدمی گردد
بآئینی که غافل دانه زیرِ آسیا باشد
خیالِ غیر او در دل نمی گنجد برهمن را
شود بیگانه از خود هر که با او آشنا باشد

غزل ۱۷۰

پریشان کاکلش جمعیتِ دلهای ما باشد
پریشانی بهرجائی که باشد جای ما باشد

قدم ز اندازه بیرون از پیِ مطلب کجا اُفتد
که دامانِ تحمل آشنای پای ما باشد

جمال از پرده روشن تر نماید مردِ عارف را
غبارش توتیای دیدهٔ بینای ما باشد

نظر امروز باید داشتن بر حاصلِ فردا
غمِ امروز تخمِ مزرعِ فردای ما باشد

برهمن[1] شعر عالمگیر باشد منتشر زان سان
که هرجا درمیان آید سخن، غوغای ما شد

غزل ۱۷۱

سودا زدهٔ عشق بسامان نه نشیند
خو کردهٔ دردِ تو بدرمان نه نشیند

پوشیده بود صورتِ حال از نظر او
گر مرد، دمی سر بگریبان نه نشیند

بر روی زمین باید ازان گونه نشستن
کز خاستنت گرد بدامان نه نشیند

تا سلسلهٔ زلف تو در دست صبا شد
هرگز دلِ آشفته بسامان نه نشیند

زان گونه توان زیست برهمن که غباری
بر آئینهٔ خاطر مهمان نه نشیند

۱ ر و م : برهمن شعر بزم آرای ما شد منتشر . . .

غزل ۱۷۲

مرا کباب کند چون بچهره آب دهد
دلم ز تاب برد چون بزلف تاب دهد

مراست کار بشوخی که در شب هجران
خیالِ خویش بچشمم بجای خواب دهد

تبسمش شکر افشان شود بجانبِ غیر
ولی نمک بدلِ خسته و کباب دهد

کجا دریغ کند نیم نان ز من چو هلال
کسی که قُرصِ تمامی بآفتاب دهد

بروز حشر که از برهمن[1] سخن پرسند
ز علمِ بی عمل خویشتن جواب دهد

غزل ۱۷۳

ز جامِ باده چو از خانه یار مست بر آید
ز کعبه شیخ و ز بتخانه بت پرست برآید

به نیم جرعه شود امتحانِ هر بد و نیک
چو کار با محک افتاد هرچه هست برآید

دلم فتاده دران زلفِ پر شکن بغلط
دوجا شکست خورد تا ز یک شکست برآید

نثارِ راهِ تو کردم که پا بدیده گذاری
بزیر پای تو افتم اگر زدست برآید

۱ ر و م : سوال کنند،

اگر گوار وگر ناگوار درکار است (کذا)
برهمن آنچه ز خمخانهٔ الست برآید

غزل ۱۷٤

بیا بیا که مرا بیتو غم بجان آورد
بیا که بیتو نفس بر نمی توان آورد
دلم چو خواست بجمعیت آشنا گردد
صبا حکایت زلفِ تو درمیان آورد
اگر خموش نشینم بخویش معذورم
نمی توان سخن عشق بر زبان آورد
هزار جانِ گرامی دریغ نتوان داشت
چو عشق روی بدلهای ناتوان آورد
بریخت اشک چنان برهمن ز دیدهٔ تر
که آبِ تازه بروی برهمنان آورد

غزل ۱۷۵

مگر از شیشه ساقی آبِ آتشناک میریزد
که میسوزد دلم گر جرعه‌ای بر خاک میریزد
نمیدانم ز گوهر چیست حاصل ابرِ نیسان را
که جوهر میشود گر قطره‌ای بر تاک میریزد
بهنگام تبسم لعلِ شیرین شکر بارش
نمک بر ریش زخم سینهٔ صد چاک میریزد
ندارد هیچ باک از تهمتِ آلوده دامانی
که خونِ بیگناهان بر زمین بی باک میریزد

ز جوشِ گریهٔ صافی مشو مانع برهمن را
که بر روی غبار آلوده آبِ پاک میریزد

غزل ۱۷٦

پا بدامان زده و سر بگریبان باید
فکر جمعیت دلهای پریشان باید
گو بیا، دامنم از لختِ جگر بین گلریز
هر کرا کشتِ گل و سیر گلستان باید
در بهاری که خزان دست و گریبان باشد
لبِ خندان چه کند دیدهٔ گریان باید
در محبت دلِ طفلانه مزاجی دارم
که ز لختِ جگرش زینت مژگان باید
برهمن مرد بجز درد بجای نرسد
[1]لذتِ درد به از لذتِ درمان باید

غزل ۱۷۷

غمت اگر بدلم همنشین تواند بود
مرا وسیلهٔ شادی همین تواند بود
اگر بدامنِ او دست کس رسد بخیال
کدام دست که در آستین تواند بود
چه آتشی که بخواهد زدن بخرمنِ دل
همیشه خوی تو گر اینچنین تواند بود

۱ ر : رغبت.

متاعِ عالمِ آسودگی بعالم نیست
مگر نهفته بزیرِ زمین تواند بود
برهمن از اثرِ غمزه اش مکن باور
که تاب درجگرِ آهنین تواند بود

غزل ۱۷۸

کسی ز حالِ پریشانِ ما خبر دارد
که همچو بادِ صبا کار با سحر دارد
دماغِ منتِ پیرِ مغان نماند مرا
که جامِ خونِ جگر لذتِ دگر دارد
بخونِ دیده و لختِ جگر شوم خرسند
که [1]شاخِ نخلِ محبت همین ثمر دارد
نظر به غیر اگر افگند ز بی بصریست
کسی که جلوهٔ حسنِ تو در نظر دارد
بجای خواب برهمن بدیده خار بنه
که عجز نیم شبی حالتِ دگر دارد

غزل ۱۷۹

چو آفتاب رُخت بی نقاب می باید
ترا ز غیر، نه از من، حجاب می باید
دران دیار که هر صبح خون کنند [2]بکام
جبین شگفته تر از آفتاب می باید

۱ ر و م : شاخ و برگ.
۲ ر و م : بجام.

ز فیضِ عشق مرا ذره‌ای محبت بس
ز دفتری سخنِ انتخاب می باید
بآتشین نفس خویش گرم کردم جا
که گفتهٔ دلِ عاشق کباب می باید
برهمن آنچه بچشم آیدت ملاحظه کن
نه نقشِ قرعه نه فالِ کتاب می باید

غزل ۱۸۰

کند گر خنده زیرِ لب نهان صد دیده خون گردد
ندانم کز نگاهِ آشکارا حال چون گردد
گزارد مرهمی بر ریش من ناصح نمی داند
که از داروی نافع دردِ مشتاقان فزون گردد
درین وادی هزاران عقلِ دوراندیش می باید
که باشد [1]تاکسی شایستهٔ بزم جنون گردد
نظر بر نقش پای رهروانِ راه می بندم
که شاید رفته رفته نقشِ پای رهنمون گردد
شرابِ عشق در جوشست امّا مردمی باید
برهمن کی حریف این میٔ مرد آزمون گردد

غزل ۱۸۱

خواهم از سلسلهٔ زلفِ بتان تاری چند
که بهم تاب دهم رشتهٔ زنّاری چند

۱ س : اینچنین.

زلف بکشا که بود در خمِ هر رشتهٔ آن
خطِ آزادئ دلهای گرفتاری چند
نرگسِ مستِ تو در بزمِ حریفان بنگاه
داروی [1]بیخودی آورد بهشیاری چند
کرد، از بحرِ خطر مردِ [2]سبکبار، عبور
بر سرِ راه فرومانده، گرانباری چند

برهمن باز دلِ ما بنگاهی بردند
دلبری، لب شکری چند، دل آزاری چند

غزل ۱۸۲

بده ساقی میٔ گلگون که رنگِ رو بگرداند
دماغِ رفته را سوئ نشاط از بو بگرداند
هلال ابرو مهی دارم که از بیمِ نگاهِ او
نگردد آسمان گرد، گوشهٔ ابرو بگرداند
نظر بر نقشِ مطلب راست باید مردِ عارف را
نه بیند راست اگر آئینه‌ای زانو بگرداند
بمژگان، پیشِ راهِ گریه، می بندد ازان چشمم
که شاید باز آبِ رفته را در جو بگرداند

برهمن هر سرِ مو رشتهٔ زنّار کرد آخر
بتابد رشتهٔ زنار اگر یک مو بگرداند

۱ ر : بیهوشی.
۲ ر : م و س : سبکسار.

غزل ۱۸۳

چو سروِ قدِ تو [1]گرمِ خرام خواهد شد
قیامتی که شنیدی قیام خواهد شد
بفکر بیهوده غافل مشو ز عمرِ دراز
که این معامله روزی تمام خواهد شد
بجلوهٔ سحر و فیض شام غرّه مشو
که چشم تا زده‌ای صبح و شام خواهد شد
سرِ نیاز فرو کن بخاکساریِ عشق
همین قدر سبب احترام خواهد شد

دران دیار که خوبان بجلوه برخیزند
بیک نگاه، برهمن غلام خواهد شد

غزل ۱۸۴

هر چند یار درپیٔ جور و جفا رود
عاشق همیشه در رهِ مهرو وفا رود
در جرعهٔ نخست که آید ز جامِ عشق
اوّل ز یادِ اهلِ خرد مدعا رود
چشمی که شد بخاکِ درِ دوست اشک ریز
خاکش فشان، اگر ز پیٔ توتیا رود
چون سروِ قامتِ تو کند جلوه در چمن
سروی که پا بگل بود اوّل ز جا رود

۱ مست.

از نیک و بد مرنج برهمن که در جهان
دانا کسی که در پیِ اهلِ رضا رود

غزل ۱۸۵

اگر آئی بشهر عشق، سامانی دگر باید
ز [1]یکرنگی میانِ کفر و ایمانی دگر باید
مرا هر لحظه باید مشقِ چاکِ تازه‌ای کردن
چو ماهِ نو مرا هر شب گریبانی دگر باید
براهِ آرزو کام دلم هرگز نشد حاصل
ز اسبابِ قناعت فکرِ آسانی دگر باید
که میداند علاجِ دردمندانِ محبت را
بدردِ عشق تدبیری و درمانی دگر باید
برهمن دامنِ آلوده ام شد قابل شستن
ز بهر شست و شویش چشم گریانی دگر باید

غزل ۱۸۶

به بیمارِ محبت ذرهٔ دردی دگر باید
چو آهِ گرم کم گردد دمِ سردی دگر باید
بآرایش توان صد چهرهٔ زرد ارغوان کردن
در آئینِ محبت چهرهٔ زردی دگر باید
ز صحرای محبت میرسی اما نشانی کو
بسیمای تو از راهِ طلب گردی دگر باید

۱ د : ع دل آواره‌ای حالی)حال) پریشانی دگر باید.

کجا نسبت بود با اهلِ معنی اهلِ صورت را
پیِ تحصیل معنی جوهرِ فردی دگر باید
نباشد در طریقِ عشق رفتن کارِ هر مردی
رهِ مردآزما را برهمن مردی دگر باید

غزل ۱۸۷

بروی اهل معنی قطرهٔ آبی دگر باید
بچشم آشنائی نشهٔ خوابی دگر باید
بزلفش کی توانم داد نسبت جعدِ سنبل را
که اینجا پیچ دیگر باید و تابی دگر باید
به یک شب با تو نتوان گفت حالِ روزِ هجران را
شبی دیگر بود در کار و مهتابی دگر باید
اگر صد باب خوانم بر دلم، یک باب نکشاید
پیِ تعلیمِ اربابِ طلب، بابی دگر باید
میِ ظاهر ز نادانی بشور افگند نادان را
برهمن مردِ دانا را میِ نابی دگر باید

غزل ۱۸۸

بروی بیدلان آرایش و رنگی دگر باید
بگوشِ اهلِ معنی صوت و آهنگی دگر باید
نمی گنجد ز وسعت در دوعالم یکدلِ عاشق
جهانِ تنگ را سیرِ دلِ تنگی دگر باید
کتابِ معرفت از عالم دانش بود بیرون
پیِ ادراکِ آن در سینه فرهنگی دگر باید

به مجنون کی توان نسبت نمودن اهل دانش را
که ناموسی دگر می باید و ننگی دگر باید

برهمن راه عشقست این نگردد طی بصد منزل
اگر فرسنگها طی گشت فرسنگی دگر باید

غزل ۱۸۹

دلِ عاشق رمیده می باید وز دو عالم کشیده می باید
بارِ عالم بیفگن از سرِ دوش مردِ دانا جریده می باید
شستم از گریه و سفید نشد دفتر دل دریده می باید
بو که افتد غبارِ دامانش فرش این راه دیده می باید

برهمن اضطراب لایق نیست
آدمی آرمیده می باید

غزل ۱۹۰

کوی عشقست اینکه پای عقل در خون میرود
راهبر اهل خرد تنگ است و مجنون میرود
درمیانِ چار دیوار قفس مرغ نفس
حیرتی دارم که چون می آید و چون میرود
وسعتِ معمورهٔ عالم دو گامی بیش نیست
هر که می آید درون نا رفته بیرون میرود
حاصلِ عمر گرامی جمله خوابِ غفلت است
هرچه با افسانه می آید بافسون میرود

برهمن نا خوانده می داند که طرزِ نامه چیست
مردِ[1] نادان از پیِ ادراکِ مضمون میرود

غزل ۱۹۱

دلِ من داغ ازان لاله عذاری دارد
وز گلِ داغ درین باغ بهاری دارد
نرگسِ مستِ تو پیمانهٔ لبریز آورد
بهرِ آنکس که ز ته جرعه خماری دارد
دلِ شوریدهٔ مارا نتوان باز آورد
که میانِ شکنِ زلف قراری دارد
میشود صاف اگر اشکِ ندامت ریزد
هر که بر آئینهٔ سینه غباری دارد

برهمن را هوسِ گل نبود چون بلبل
در شبِ هجر به بستر دو سه خاری دارد

غزل ۱۹۲

در دلِ من آرزوی صحبتِ دیرینه ماند
این گره در خاطر و این آرزو در سینه ماند
مردِ عارف خوش بآزادی و استغنا گذشت
زاهدِ ما زیرِ بارِ خرقهٔ پشمینه ماند
زنگِ غم بر خاطرِ صافی دلان کی ره برد
[2]زین بلا محفوظ دل چون نقش در آئینه ماند

۱ ر : دانا.
۲ م : در غلاف سینه دل محفوظ چون آئینه ماند.

دشمنان را دوست پندارم چه جای دوستان
آن قدر مشقِ محبت شد که دل از کینه ماند

برهمن هرگز کسی از حالِ ما آگه نشد
این گهر درکان نهان چون گنج در گنجینه ماند

غزل ۱۹۳

نفس ز سینهٔ ما آتشین برون آید
شرار از دلِ عاشق چنین برون آید

چو حلقه حلقه کند زلفِ عنبر افشان را
چه فتنه ها که ز کنجِ کمین برون آید

چنان ز باده رخِ آتشین بر افروزد
که آه از جگرِ آهنین برون آید

چگونه گریهٔ خونین نهان توان کردن
که ریزد از مژه وز آستین برون آید

نگاهِ لطف سوی برهمن توان کردن
که غم ز خاطرِ اندوهگین برون آید

غزل ۱۹۴

لبِ او نسخهٔ اعجاز مسیحا باشد
زلفِ او سلسلهٔ گردنِ دلها باشد

پا بدامان کشم و سر بگریبان آرم
که مرا بر دو جهان میل تماشا باشد

گذر انداخت مرا [1]بخت به بزمی که درو
همچو گُل بشگفد ار آبلهٔ پا باشد

تا درین بزم بصد دست [2]نثار آرد پیش
آسمان بگسلد ار عقد ثریا باشد

پادشاها، ملکا، داددها، دین‌دارا
در جهان باش جهاندار، جهان تا باشد

شرفِ داغِ غلامیِ تو از وی نرود
ماه چو ماهی اگر در تهِ دریا باشد

فیض می بارد ازین بزم برهمن که ز شوق
بر تنم هر سرِ مو ناطق و گویا باشد

غزل ۱۹۵

بیا که شوق باندازهٔ کمال رسید
شمار وعدهٔ دیرین بماه و سال رسید

نظر به بیش و کمِ روزگار کی بندم
مرا که حال بسرحدِ اعتدال رسید

جهان بچشم حقیقت بخواب می ماند
بخواب رفت بسر تا که در خیال رسید

فروغِ عشق دلِ تیره را منور ساخت
صفای آئینه بر روی این سفال رسید

چگونه خاصیتِ عشق را نهان دارم
که این معامله از قال تا بحال رسید

۱ ر و م: عشق.
۲ ر و س: نیاز.

بخواب تا نرود چشم رهروان [1]بسحر
مگر صدای جرس بهر گوشمال رسید

شگفته تر ز گل تازه ساخت غنچهٔ طبع
هر آن نسیم که از جانبِ شمال رسید

غبارِ معصیت از [2]چهره میتوان شستن
که اشکِ توبه پیِ عذر انفعال رسید

ز هوش بُرد مرا برهمن چو وقتِ سحر
بگوش، نالهٔ مرغِ شکسته بال رسید

غزل ۱۹٦

بیا که بیتو دلم رنجِ بی حساب کشید
بیا که کارِ دل از غم باضطراب کشید

چگونه رازِ محبت نهان توانم داشت
که آهِ سینهٔ من سر بآفتاب کشید

کسی که از مددِ گریه خواست وصلِ ترا
بفکرِ بیهوده خطی بروی آب کشید

تهی‌ست نسخهٔ عالم ز حرفِ مهر و وفا
زمانه جزوِ محبت ازین کتاب کشید

خمارِ عاشقِ مسکین ز بادهٔ دگر است
که خونِ دیده، بجای شرابِ ناب کشید

بداغِ تشنه لبی ماند بر کنارهٔ یاس
کسی که زورقِ اُمید بر سراب کشید

---

۱ ر س و م : سحر.
۲ ر : چشم.

چگونه خواب کند برهمن که در شبِ تار
بجای هر مژه خاری [1]بچشم خواب کشید

غزل ۱۹۷

عقل را در رهِ او پای بدامان باشد
فکر را در طلبش سر بگریبان باشد

قوتِ بازوی همت طلب اندر رهِ عشق
[2]راهِ هر مور نه در بزمِ سلیمان باشد

نقش مقصود شود در نظرش جلوه نما
هر کرا آئینه از چاکِ گریبان باشد

میخورد تیغ لبِ زخم و بهم میخندد
خنده بر دیده که از دردِ تو گریان باشد

فرق یک گام در ایجاد و عدم پیدا نیست
طیِّ این راه بیک جنبشِ مژگان باشد

بیش و کم در نظر تُست که کوته بینی
ورنه هر چیز باندازهٔ مهمان باشد

بتفاوت منگر بیهده در دشمن و دوست
برهمن هر چه بخاک آمده یکسان باشد

غزل ۱۹۸

مرا همیشه بدِل غیرتِ صبا باشد
که آشنا بسرِ زلفِ او چرا باشد

---

۱ ر س و م : بروی.
۲ بعد ازین س پنج غزل را ندارد.

کند ز پرده تماشای کارنامهٔ حسن
اگر کسی بحجابِ تو آشنا باشد

بچشمِ هر که رسد نورِ دیگر افزاید
غبارِ کویِ‌تو همرنگ توتیا باشد

تو در طریق محبت کج آمدی صد بار
وگرنه راستیِ راه رهنما باشد

بجرمِ رفته اگر عذر خواستی سهلست
بعذر رفته خطا گر کنی، خطا باشد

نه جنس علم بدست آمد و نه نقدِ عمل
اثر کجا به تهیدستیِ دعا باشد

برهمن ار نکند یادِ مدعا چه عجب
که مدعا همه در ترکِ مدّعا باشد

غزل ۱۹۹

دِگر ز عمر گرامی حساب خواهم کرد
ز ارتکابِ خطا اجتناب خواهم کرد

ز بسکه مشق گنه میکنم هراسانم
که رفته رفته ز جزوی، کتاب خواهم کرد

مرا محاسبهٔ حالِ خویش در نظر است
دِگر ز خویش بخود احتساب خواهم کرد

چه شد که عمر گرامی به دیر و زود گذشت
اگر به توبه در آیم شتاب خواهم کرد

بجز سرشک طلب، سدِ راه نکشاید
بگریهٔ سحری فتح باب خواهم کرد

گرفته پیرمغان جام می بکف میگفت
که اینقدر ز جهان انتخاب خواهم کرد

بسینه آتشِ دیرینه تازه می سازد
وگرنه یاد ز عهدِ شباب خواهم کرد

دگر بوادیِ دورِ زمانه افتادم
فغان ز تشنه لبی بر سراب خواهم کرد

چه فتنها که نیاید بدیدهٔ بیدار
دگر به بستر آرام خواب خواهم کرد

ز بی ثباتیِ قصرِ زمانه دانستم،
که نقش بیهده بر روی آب خواهم کرد

ز گرمیِ نگهِ آفتاب دانستم
که آبِ دیده چو دُرِّ خوشاب خواهم کرد

مرا حجاب سزد آفتاب را چه حجاب
تو بی حجاب در آ، من حجاب خواهم کرد

صلای [1]عیش به اهل نشاط خواهم داد
شبی که سینهٔ خود را کباب خواهم کرد

برهمن ار ز گناهان من ز من پرسند
به گریه بر درِ رحمت جواب خواهم کرد

---

۱ ر : مشق،

غزل ۲۰۰

تا ز کویش صبا نمی آید   دلِ عاشق بجا نمی آید
نا شناسای حالِ خود گشتیم   کارِ دیگر ز ما نمی آید
آید از خاکِ کوی دوست بچشم   آنچه از توتیا نمی آید
گر به معشوقهٔ مراد رَسَم   یادم از مدعا نمی آید
دیده در راهِ عشق باید سُود   طی این ره ز پا نمی آید
ای خطا پوشِ ما ز ما بگذر   که ز ما جز خطا نمی آید

از برهمن مخواه کارِ دگر
که ازو جز دعا نمی آید

غزل ۲۰۱

[1]دیده را جز برخِ خوبِ تو وا نتوان کرد
چشم یک چشم زدن از تو جدا نتوان کرد
پیِ تعظیم قد نازِ تو ای سروِ روان
چه توان کرد اگر پشت دوتا نتوان کرد
دل آشفته دلان در خم زلفش خون شد
بعد ازین همرهیِ باد صبا نتوان کرد
پای هرکس که بود، منتِ او بر سر ماست
خویش را گر بتوان کم ز گیا نتوان کرد

برهمن [2]هرچه خدا خواست همان خواهد شد
نسبتِ هرچه بود غیرِ خدا نتوان کرد

۱ ر : دیده جز بر رخ زیبای تو را . .
۲ ر مقطع را این طور دارد :
برهمن جز سر تسلیم و رضا نتوان رفت
طی این مرحله جز گام رضا نتوان کرد

غزل ۲۰۲

[1]شرف امروز فیض آباد در هندوستان دارد
ز خوبی هرچه در اندیشه گنجد بیش ازان دارد
ز صبح او صفای سینه حاصل میکند دانا
ز شام او شفق صد حرفِ رنگین بر زبان دارد
[2]عماراتش مصفّا و منزه چون دل پاکان
ز رفعت هر مکانش سر بر اوج آسمان دارد
هوای باغ و بستانش بیفزاید نشاطِ دل
که هر سو سبزه زار و هر طرف آبِ روان دارد
[2]صفای آب دریا دیدهٔ دل می کند روشن
ز صافی یک بیک راز فلک بر خود عیان دارد
گهر بر کف گرفته هر نفس مستانه می آید
مگر شوق ثنای پادشاهِ بحر و کان دارد
شهنشاهی که خنگِ عزم هر سو میکند جولان
سعادت در رکاب و فتح و نصرت همعنان دارد
ز شوکت از سلیمان و سکندر تاج بستاند
بعدل و داد صد ترجیح بر نوشیروان دارد
[2]هوایش روح بخش و دلکشا و جانفزا باشد
فضائی صاف تر از سینهٔ صاحبدلان دارد
چنان امروز گر بر خویش نازد جای آن دارد
که شاهنشاهِ عالمگیر چون شاهِ جهان دارد

۱ م این غزل را ندارد.
۲ پ این شعر را ندارد.

فلاطون از سبق خوانان دارالحکمت عقلش
نه بیند در کمالش هر که میلِ امتحان دارد
ز دست بنده‌ها غیر از دعا دیگر چه می آید
برهمن روز و شب زانرو دعایش بر زبان دارد

غزل ۲۰۳

آفتابِ من که از می چهره گلگون میکند
از فروغِ جلوه شوقِ تازه افزون میکند
از طریق عشق تا راهِ خرد فرسنگهاست
کی تواند کرد دانا آنچه مجنون میکند
پیش او رو بر زمین دارند اربابِ نیاز
نازنین من نمیدانم چه افسون میکند
عشق می آید که تا در سینه سازد جای خویش
عقلِ دور اندیش را از [1]جای بیرون میکند
در خیالِ قدِ موزونِ تو میگوید غزل
برهمن [2]اینگونه طبع خویش موزون میکند

غزل ۲۰۴

وفای عهدِ تو از بوالهوس نمی آید
که حفظ شعله ز دامانِ خس نمی آید
ز صُورِ صبحِ قیامت مگر شود بیدار
بگوشِ هر که صدای جوس نمی آید

۱ ر و م : خانه.
۲ ر و م : زین گونه.

ز مرغِ روحِ گرامی خبر دریغ مدار
که چون رمیده شود در قفس نمی آید
نخست شرط ثباتِ طریقِ عشق اینست
که پا چو پیش فتد باز پس نمی آید
برهگذار نشستیم برهمن بسیار
ز رفتگان خبر از هیچکس نمی آید

غزل ۲۰۵

[1]سحر چون در کنارِ من مهِ من بی حجاب آید
عجب نبود اگر در خانهٔ من آفتاب آید
ز خوی گرم هردم می زند آتش بدل مارا
ز آتش هرچه آید خاصه از بهر کباب آید
ز عمر تیزرو غافل مشو آهسته تر منشین
بسر چون عاقبت آهسته تر آید شتاب آید
بجادو غمزهٔ او بر دلِ ما می زند ناخن
زند چون دستِ مطرب زخمه بر تارِ رباب آید
برهمن روز تا شب چشم بر راهم به پنداری
کجا آید بچشمِ من اگر آید بخواب آید

غزل ۲۰۶

[2]جهان معلوم جای فانی ار باشد همین باشد
درو فانی شدن نادانی ار باشد همین باشد

۱ پ، س و م این غزل را ندارد.
۲ پ و س این غزل را ندارد.

بخورشیدِ قیامت میرساند نسبتِ خود را
به عاشق فخر سر گردانی ار باشد همین باشد
ز اسبابِ قناعت کار را بر خویش آسان کن
که چون مشکل شود آسانی ار باشد همین باشد
چو آید نامِ او بر هر زبان، در وجد می آید
حدیثِ عشقِ او وجدانی ار باشد همین باشد
به ایران می برد افسانهٔ هندوستان بلبل
برهمن را شکر افشانی ار باشد همین باشد

غزل ۲۰۷

[1]لعلِ شیرینش که با ما تلخ کامی ها نمود
شد نمک ریز و ادای شکرین با ما نمود
من گوارا ساختم شیرین تر از جانِ عزیز
آنچه با من تلخیِ آن لعلِ شکرّخا نمود
با نسیم صبح گاهی خندهٔ گل کیَ کند
در سحرگاه آنچه با ما گریهٔ مینا نمود
نقشِ دنیا در نظرها سر بسر خوابست لیک
کی به نادان می نماید آنچه بر دانا نمود
می تواند گوهرِ مقصود دادن برهمن
دیدهٔ ما آنکه بهرِ مصلحت دریا نمود

۱ ب و س این غزل را ندارد.

غزل ۲۰۸

[1]زبانِ خامه برهمن گهرفشان دارد
که شوقِ مدح و ثنای خدایگان دارد
وزیر عهد، ارسطوی دهر، جعفرخان
که کلکِ فیض گهربار در بَنان دارد
رسد بمغزِ سخن آنچنان که کس نرسد
دقیقه‌سنج دل و طبعِ نکته‌دان دارد
تحملش چون زمین و تجملش ز فلک
چه شد که پا به زمین، سر بر آسمان دارد
فروغِ چهره دلیلِ صفای باطن اوست
صفای باطن و سیمای راستان دارد
بود موافق کردار جمله گفتارش
کند نخست بدست آنچه بر زبان دارد
بسوی مجلسِ رنگینِ او گذار کند
کسی اگر هوسِ سیرِ بوستان دارد
ز چرخِ پیر هزاران مراد خواهد یافت
هنوز دولتِ او طالعِ جوان دارد
دعای اوست شعارِ برهمن از دل و جان
که شوقِ او بدل و مهرِ او به جان دارد

۱ فقط ر این غزل را دارد.

غزل ۲۰۹

[1]مرا با پیچ و تابِ زلفِ او کاری دگر باشد
که تارِ زلف شد تحقیق زناری دگر باشد

نگه ناکرده اول می برد از جا دلِ عاشق
مرا در شهرِ خوبان گرم بازاری دگر باشد

خرامان می رود هر کس سوی گلشن چه سیراست این
که در چشمِ تماشائی ز گل خارِ دگر باشد

ملاحت درمیانِ خوبرویان هر یکی دارد
نمک‌زن درمیان، لعل شکرباری دگر باشد

برهمن در غمِ او باشی و هجران دگر باشد
که در شبهای هجران درد و غم باری دگر باشد

غزل ۲۱۰

[1]جهان که هیچ نه ارزد بها نه خواهد شد
فسونِ او همه روزی فسانه خواهد شد

سحر دریغ مکن از نثارِ قطرهٔ اشک
که رفته رفته چو دُرِّ یگانه خواهد شد

همیشه مطربِ ایام می کند فریاد
دران مقام که عالم ترانه خواهد شد

دلِ شکسته دلان پیچ و تاب خواهد خورد
چو زلفِ یار هم آغوش شانه خواهد شد

۱ فقط ر این غزل را دارد

ز فیضِ عشقِ برهمن سخن طراز آید
مریدِ این سخن عاشقانه خواهد شد

غزل ۲۱۱

[1]دلم بشگفت چون گل، غنچهٔ درد این چنین باید
رخم افروخت چون خور چهرهٔ زرد این چنین باید

بیابان‌گرد باشد عاشقِ مسکین به تنهائی
غریبی، ناتوانی، فارغی، فرد این چنین باید

چو بلبل در چمن هنگامه آرای سخن گشتم
که عاشق را دلِ گرم و دمِ سرد این چنین باید

به عقل دوربین گشتم بر اسرارِ جهان واقف
سخن فهمی، سخن سنجی، جهان‌گرد این چنین باید

برهمن شیوهٔ من راستی و راست کرداریست
به خیلِ راستان افتاده ام مرد این چنین باید

غزل ۲۱۲

[1]ز لختِ دل بود دل ریز، دامان این چنین باید
شود صد پاره و زیبا گریبان این چنین باید

علاجِ دردِ پیری کردم از لعلِ لب شیرین
برای دزدمندان درد و درمان این چنین باید

سخن ناگفته بر لب چاشنی بخش‌ست زین معنی
سخن فهمی، سخن سنجی، سخن‌دان این چنین باید

۱ فقط ر این غزل را دارد.

قلم برداشتم از شوق این دادِ غزل دادم
که طبعِ نکته‌دان و فکر آسان، این چنین باید

برهمن هر که آمد در جهان معلوم حالِ او
خراباتیم و شادانیم، مهمان این چنین باید

غزل ۲۱۳

[1]من و دل هرچه بادا باد دانا این چنین باید
نظر بر صورتِ مطلوب، بینا این چنین باید
بهر جا می خرامد می برد از جا دلِ عاشق
میانِ خوب رویان قد و بالا این چنین باید
برد در هر شکنجی زلف و خطِ سبزها دل را
سرِ زلفِ دراز و خطِ زیبا این چنین باید
میانِ بزمِ رندان آبروئی میکنم حاصل
به یک ته جرعه مستم جامِ مینا این چنین باید

برهمن عرصهٔ دنیا بدانائی بسر بردم
حریفی و ظریفی، مجلس آرا این چنین باید

غزل ۲۱۴

[2]گر شاخِ محبت ثمری داشته باشد
نخلِ دلِ من نیز بری داشته باشد
دل در برِ من نیست ندانم که کجا رفت
شاید که ز جائی خبری داشته باشد

۱ فقط ر این غزل را دارد.
۲ پ و س این غزل را ندارد.

سرمایهٔ ما نیست بغیر از دمِ تسلیم
گو راهِ محبت خطری داشته باشد
طوفانِ بلا از در و دیوار بر آید
گر گریهٔ عاشق اثری داشته باشد

در معرکهٔ عشق در آید چو برهمن
هرکس که بمیدان جگری داشته باشد

غزل ۲۱۵

[1]چون برخسار او نقاب افتاد ابر بر روی آفتاب افتاد
تا کشادند بر رخم درِ فیض هرچه گفتیم (کذا) مستجاب افتاد
شحنهٔ عشق چون صَلا در داد عقل در معرضِ عتاب افتاد
کی بر آید برون ازین گرداب دل درین بحر چون حباب افتاد
چون ز انعام او ندا دادند [2]قلم از دفترِ حساب افتاد
حسنِ بی پرده آشکارا بود از کجا درمیان حجاب افتاد
دلم از تاب رفت و شد بیتاب چون سرِ زلفِ او بتاب افتاد
از گلِ روی او عرق بچکید از دو چشم ترم گلاب افتاد

برهمن هر که در وجود آمد
نقش اُمید او بر آب افتاد

غزل ۲۱۶

[1]می بده ساقی که دل را شست و شوئی میدهد
درمیانِ بزمِ رندان آبروئی میدهد

۱ پ و س این غزل را ندارد.
۲ ر: رقم.

بر درِ میخانه جا کردم که پیرِ می فروش
هر که اینجا سر فرود آرد سبوئی میدهد
هرچه از اسباب جمعیت فراهم می کند
هر که شد دل‌بستهٔ زلفش بموئی میدهد
عطرِ روح‌افزای عشقست این کجا ماند نهان
گر میانِ پرده بگذارند بوئی میدهد
می کند بر روی گل فریاد بلبل در چمن
برهمن را رخصت (کذا) بر گفتگوئی میدهد

غزل ۲۱۷

[1]بشهرِ عشق کس از راز بر نمی آید
کسی که رفت درو باز بر نمی آید
کند تغافل و ایما کند بگوشهٔ چشم
کسی ز عهدهٔ این ناز بر نمی آید
دلم به چاهِ زنخدانِ او فتاد و گذشت
گذشت عمر که آواز بر نمی آید
هزار جانِ گرامی هلاک می گردد
اگر بعشوه و طناز بر نمی آید
دلِ ضعیفِ برهمن شکسته شد چه کند
صدا درست ازین ساز بر نمی آید

۱ فقط ر این غزل را دارد.

غزل ۲۱۸

[1]ز مستی چشم او غیر از فسون سازی نمی داند
نهالِ قامتش جز جلوه پردازی نمی داند
به نرگس چشم او را باغبان سنجید در گلشن
ولی نرگس چو چشم شوخ طنازی نمی داند
ز آبِ دیده رازِ سینه روشن بر تو میکردم
و لیکن طفلِ اشکم طرزِ غمّازی نمی داند
درین پیرانه سر با نوجوانی صحبتی دارم
که فکر مصلحت کیشان بجز بازی نمی داند
برهمن از لبِ هندی نژادان نکته می سنجد
زبانِ پارسی و ترکی و تازی نمی داند

غزل ۲۱۹

[2]کسی ز بیکسی ما بحالِ ما نرسد
کسی بحالِ غریبانِ بی نوا نرسد
مراست دست طلب پست دامن تو بلند
ز کوتهی‌ست که دستم به مدعا نرسد
جبین شوق براهِ تو سوده می آیم
که طیِّ مرحلهٔ عاشقی به پا نرسد
غبارِ کوی‌تو کحل‌الجواهرِ بصر است
علاجِ دیدهٔ عاشق به توتیا نرسد

۱ ب و س این غزل را ندارد.
۲ فقط م این غزل را دارد.

بود چه حالِ دلِ خستهٔ برهمن را
ز کارخانهٔ لطفِ تو گر دوا نرسد

غزل ۲۲۰

[1]جهان امروز گر بر خویش نازد جای آن دارد
که شاهنشاهِ عالمگیر خاقانِ جهان دارد
ز حفظِ عدل او باشد جهان در مهدهٔ ایمن
که عدل و دادِ او ترجیح بر نوشیروان دارد
به هر سو رایتِ اقبال افرازد ظفر یابد
به بخت و تخت و دولت صانع صاحبقران دارد
جهان سرسبز شد در نو بهارِ دولت عهدش
ز دریای کرم در هر طرف آبِ روان دارد
به بذلِ لعل و گوهر دست او لبریز می باشد
که این دریای رحمت خاصّه طبعِ بحروکان دارد
سخن از بارگاه آوردن نتوان بآسانی (کذا)
که اوجِ بارگاهِ او سخن بر آسمان دارد
کند با شغل ظاهر در حقیقت کارِ باطن را
که آدابِ خلافت با ریاضت توامان دارد
بود بر هر دلی آگاه در هر دل بود راهش
صفای باطن و سنجار جای راستان دارد
سحر از مبدء فیاض فیضِ تازه می یابد
به بیداری شب از خیل ملائک پاسبان دارد

۱ فقط ر این غزل (قصیده؟) را دارد.

نگاهِ لطفِ او هر لحظه جانِ تازه می بخشد
دعای او بجان و دل کند هر کس که جان دارد
تا دور عالم شاهِ عالم در امان باشد
که شاهنشاهِ عالم عالمی را در امان دارد
شرف بر خطهٔ ایران زمینِ هندوستان دارد
که شاهِ عصر چون من طوطیِ شکر فشان دارد
بود تا روز و شب باقی بقای عمرِ او بادا
دعای او برهمن روز و شب وردِ زبان دارد

غزل ۲۲۱

[1]نگارِ من که بر بوی گل و ریحان سخن دارد
سخن در زیر لب با عندلیبانِ چمن دارد
نه تنها مجمعِ دلها بود در حلقهٔ چشمش
سرِ زلفش دل آزادگان در هر شکن دارد
برآرد همچو برگِ تازه روی سر ز شاخِ گل
کسی کو همچو طفلِ غنچه سر در پیرهن دارد
سخن از هر که باشد نسبتِ معنی بود با من
تو گوئی هر که با هر کس سخن دارد بمن دارد
عجب نبود اگر بر هر کران هندوستان دارد
که گویا طوطیِ شیرین سخن چون برهمن دارد

۱ فقط ر این غزل را دارد.

غزل ۲۲۲

[1] تا بود مینا پُر از می شوقِ ما افزون بود
تا نیاید بر لبِ ما باده دل پُر خون بود
گرمیِ هنگامهٔ اهلِ جنون باشد مدام
تا ابد افسانها بر تربتِ مجنون بود
من بقانونِ محبت می نوازم تارِ دل
غیرِ دل ناخن زدن بر ساز بی قانون بود
عشق گر داری به آدابِ محبت کن نگاه
جز محبت هرچه هست افسانهٔ افسون بود
ای برهمن عمر چون بادِ صبا دارد گذار
شد جوانی صرف و در پیری ندانم چون بود

غزل ۲۲۳

[2] بروی اهلِ معنی قطرهٔ آبی دگر باید
بچشم آشنائی نشهٔ خوبی دگر باید
بزُلفش کی تواند بست هرگز جعد سنبل را
که اینجا صبح دیگر باید و تابی دگر باید
اگر صد باب خوانم بر دلم یکباب نکشاید
پی تعلیم اربابِ طلب بابی دگر باید
مئ ظاهر بنادانی بشور افگند نادانرا
برهمن مردِ دانا را مئ نابی دگر باید

۱ فقط ر این غزل را دارد.
۲ ر و م این غزل را ندارد.

غزل ۲۲۴

شعلهٔ شوقِ تو چون گرمیِ بازار شود
اندک اندک بمیان آید و بسیار شود
میرود قافلهٔ عمرِ گرامی بشتاب
راهرو مانده شود تا که خبردار شود
صبحِ محشر مگر از پرده بر آرد بیرون
ورنه زین خوابِ گران کیست که بیدار شود

غزل ۲۲۵

[1] دوش میگفت بمن پیر مغان از سرِ لطف
کان نه آن مست خرابست که هشیار شود
فرق در ما و تو تا ما و تو هستیم بس است
آخر این پست و بلندِ همه هموار شود
[1] بشکر خنده نمک زهر جراحت گردد
آن لب لعل که در خنده شکربار شود
برهمن زلفِ بتان راست نگردد هرگز
گر ترا هر سرِ مو رشتهٔ زنّار شود

(حرف الذال)

غزل ۲۲۶

[2] صبا میار ازان یار در نظر کاغذ
که بی رخش به جگر میزند شرر کاغذ

۱ ر و م این شعر را ندارد.
۲ س این غزل را ندارد.

کدام لب شکری دست کرده حیرانیم
که تازه مشتِ نمک ریخت[1] درجگر کاغذ
شرار در جگرم زد چنان که کرد کباب
بحیرتم که چه پیچیده بود در کاغذ
شب فراق بود عاشقِ ستم کش را
ز خون دیده سیاهی، ز چشمِ تر کاغذ
ز گریه چشمِ برهمن سفید گشت و سیاه
که داشت پیش نظر شام تا سحر کاغذ

(حرف الراء)

غزل ۲۲۷

چگونه بی‌تو شود خاطرم شکیب پذیر
که دستِ عشقِ تو شد در دلم گریبان گیر
صبا ز سنبلِ زلفِ تو ره برون نبرد
که کرد معجزهٔ حسنِ تو باد در زنجیر
کرا مجالِ سخن پیش روی دوست، مگر
ز حالِ خود بزبانِ نگه کنم تقریر
ز جیبِ صبح چو خورشید سر برون آرم
اگر بیادِ سرِ زلفِ او کنم شبگیر
اثر بسنگ کند برهمن نه در دلِ او
خموش کرد مرا نالهای بی تاثیر

۱ ر : بر.

غزل ۲۲۸

زهی بدامِ هوس گشته‌ام چو مرغ، اسیر
بفکرِ خام، فرو مانده، در قلیل و کثیر
کجا بعالمِ تقدیر پی توانی بُرد
که مانده‌ای بغلط در شکنجهٔ تدبیر
ز سر بنه بزمینِ ادب، کلاهِ غرور
دلِ شکسته بدست آر و دستِ خسته بگیر
فلک ز کیسهٔ عمرِ تو نقد بُرد و هنوز
چو طفلِ ناز کنی در کنارِ عالمِ پیر
باهل جرم چو فرموده‌ای که عذر کنید
ز روی لطف و کرم عذر برهمن به پذیر

غزل ۲۲۹

دلی دارم بزلفِ او گرفتار
که دارد با گرفتاری سروکار
بغفلت مردِ نادان در فریب است
بدنیا دل نه بندد مرد هشیار
ز ناهمواریِ دنیا گذر کن
که آسان [1]بگذرد زو مردِ هشیار
نمک بر زخم دل ریشان که بستی
نبودی لعلِ خوبان گر شکربار

۱ ر و م : بگذراند مرد هموار.

دلِ آزادگان کی رفتی از دست
نمی بودی اگر آن طرّه طرار

نخستین خونبهای بلبلان ده
پس آنکه سیر کن در صحنِ گلزار

چه می بندی نظر بر خرمنِ گل
که گل در دیدهٔ بینا بود خار

[1]بآزاری سر موری منه پای
کسی را یک سرِ موئی میازار

ق

زمانی گوش کن بر قولِ سعدی
چه سعدی بلبلِ فرخنده منقار

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

برهمن هر که دارد دست در کار
داش [2]باشد همیشه سوی دلدار

(حرف الزاء)

غزل ۲۳۰

ز روی عجز بنه بر زمین، جبینِ نیاز
که ما شکسته دلانیم و او شکسته نواز

چو اشک پرده درِ حالِ رازدارانست
بروی او نتوان کرد دیده محرم راز

---

۱ ب این دو شعر ندارد.
۲ باید که باشد.

فروغِ سینه ز تاریک خاطران مطلب
که غافلند ز راهِ حقیقت اهلِ مجاز

خوش آن گروه که خم کرده قامتِ دل را
[1]بسوی قبلهٔ ابروی او کنند نماز

برهمن از سرِ زلفِ تو برد یک سرِ مو
بس است یک سرِ موی تو بهرِ عمرِ دراز

غزل ۲۳۱

دیده ام شد خشک و طوفان در کمین دارم هنوز
موجِ دریا در شکنج آستین دارم هنوز

میرسد نزدیک تر هردم شمار روزگار
من ز خامیها امید دوربین دارم هنوز

از ندامت دودِ آهِ من گذشت از آسمان
وز خجالت روی عصیان بر زمین دارم هنوز

بی گناهست آنکه بر اُمید رحمت کرد جُرم
جرمم از حد رفت و چشم آفرین دارم هنوز

دامنِ عصیان به آبِ دیده شستم برهمن
لیک نقشِ سجدهٔ بت بر جبین دارم هنوز

غزل ۲۳۲

[2]ساخت سر گرم مرا نشهٔ صهبا امروز
خنده آورد مرا گریهٔ مینا امروز

---

۱ ر: سر نیاز بدرگاه او کنند فراز.
۲ س این غزل را ندارد.

کارِ امروز بفردا مفگن، جام بیار
نتوان خورد غمِ وعدهٔ فردا امروز
جام در گردش و ساقی بحریفان سر خوش
مجلسِ خلدِ برین هست مهیا امروز
نو بهار است و جنون جوش زنان می آید
همعنان آمده دیوانه و دانا امروز
برهمن نظمِ تو از عالمِ بالا آمد
گهر افشانده برو عقدِ ثریا امروز

غزل ۲۳۳

[1]خبر ندارم ازان یارِ مهربان امروز
گنشت وعدهٔ دی، [2]جست درمیان امررز
ز آفتابِ حوادث کسی نیاساید
[3]کجاست سایهٔ سر زیرِ آسمان امروز
سخن ز عالمِ بالا مگر فرود آمد
که آمد این غزل تازه بر زبان امروز
صله دهید به مرغانِ ریزه خوار سخن
که هست طوطی [4]سخنم شکر فشان امروز
گذشت نوبتِ مجنون ز کارخانهٔ عشق
برهمن است درین [5]دیر دودمان امروز

---

۱ س این غزل را ندارد.
۲ ر و م : چیست.
۳ ر : که نیست. م : که چیست . . .
۴ طبعم.
۵ ر و م : کهنه.

غزل ۲۳۴

بگذشت عمر گرم تمنا نفس هنوز
وین مرغِ پر شکسته طپان در قفس هنوز
دل می برد به محملِ لیلی کشان کشان
در گوش نا رسیده صدای جرس هنوز
آمد بهار و روی چمن تازگی گرفت
بر شاخ مانده میوهٔ ما نیم رس هنوز
عشق آتش بلند بر افروختست و ما
پنهان کنیم شعله بدامانِ خس هنوز
گشتیم پیر و برهمن از تیره باطنی
از لذتِ گناه نکردیم بس هنوز

غزل ۲۳۵

آبی که آبرو ببرد در گلو مریز
آب از دو دیده ریز، ولی آبرو مریز
چون غنچه عیش کن بگریبان فگنده سر
در عمرِ یک دو روزه چو گل رنگ و بو مریز
گر خون دیده جوش زند ضبطِ گریه کن
هرگز ز دیده قطرهٔ اشکی فرو مریز
از هر که بشنوی سخنِ تلخ گوش کن
بیهوده آبرو ز پی گفتگو مریز
در شربتی که زهر غمش نیست برهمن
هرگز بسوی لب مبر و در گلو مریز

غزل ۲۳۶

¹دارم اُمید خاص ز لعلِ بتان هنوز
لعلِ لبش نمک زن و شکّر فشان هنوز

²آید بهار روی چمن شست و شو گرفت
و آن شوخِ سر کشیده بما سر گران هنوز

. . . دیده دل ز جا برود جا نمیدهد
در عاشقی نکرد مرا امتحان هنوز

مطلب تمام گشت بپایان رسید عمر
مارا (نشد؟) حدیثِ بتان درمیان هنوز

گشتیم بروی برهمن از روی اختصاص
داریم ما ز شوق سخن بر زبان هنوز

(حرف‌السین)

غزل ۲۳۷

نگارِ من ز استغنا نمی بیند بسوی کس
که روی خویش در آئینه می بیند نه روی کس

سرِ موئی ندارد باک آن ماهِ هلال ابرو
اگر در آتش غیرت بسوزد مو بموی کس

هزاران بخیه باشد کارگر چاکِ گریبان را
بچاکِ سینه کمتر راست می آید رفوی کس

چهان دریای پر جوش است اما بر کنارِ آن
همه لب تشنگان و تر نمیگردد گلوی کس

۱ فقط ر این غزل را دارد.
۲ آمد؟

میانِ گوشهٔ میخانه با ته جرعه‌ای خُوکن
سلامت کم رود زین کوچه تا بیرون، سبوی کس

غبارِ دامن آلوده را چشمِ تری باید
بغیر از چشمِ تر بیهوده باشد شست وشوی کس

برهمن سینه جوش آورد طوفان ریز شد چشمم
چه خوش باشد که آبِ رفته باز آید بجوی کس

(حرف‌الشین)

غزل ۲۳۸

چو غنچه در رهِ تسلیم پا بدامان باش
چو گل بخونِ جگر غرقه تا گریبان باش

علاجِ زنگِ گنه صیقل پشیمانی‌ست
ز کرده‌های خطا بعد ازین پشیمان باش

ادب ز صحبتِ رندانِ پارسا آموز
بگیر جرعه ز پیمانه و به پیمان باش

بیادِ زلف و رخِ آن نگار در شبِ تار
چو ابر گریه کُن و همچو برق خندان باش

خیالِ زلفِ بتان برهمن مده در دل
وگرنه همچو نسیم صبا پریشان باش

غزل ۲۳۹

شرمنده ام بسی ز درونِ سیاهِ خویش
در حیرتم چنانکه ندانم گناهِ خویش

جز قامتِ بلندِ توام دستگاه نیست
افتاده ام بگیر مرا در پناهِ خویش
آن بلبل شکسته زبانم که در چمن
آسوده‌ام به بسترِ مشتِ گیاهِ خویش
تا ماه اقتباس کند نور را ز مهر
من مهر ذره کم ننمایم ز ماهِ خویش
تا برهمن ز خاک نشینانِ او شدم
بر فرقِ آفتاب بسایم کلاهِ خویش

غزل ۲۴۰

شدم به بحرِ محبت غریقِ طوفانش
که جز بساحلِ غم نیست حدّ و پایانش
فلک سماط فروچید و اهلِ عالم را
گرسنه چشمیِ امید کرد مهمانش
همیشه چاکِ جگر مشقِ دست همت اوست
کسی که چاکِ هوس نیست در گریبانش
دلِم چگونه ازین سیل جان تواند برد
که موجِ چشمهٔ عشقست در زنخدانش
[1]برهمن از رهِ عشق احتراز کن که مدام
روند بر دمِ شمشیر در بیابانش

۱ م مقطع را این طور دارد :
قدم دلیر منه برهمن بوادیِ عشق
هزار قافله گم‌گشته در بیابانش

(حرف الصاد)

غزل ۲۴۱

بود همیشه مرا با بتان نهان اخلاص
نهان خوشست ز آلایش زبان اخلاص
مرا درون و برون صاف شد ز یکرنگی
میانِ سینه بود مهر تا بجان اخلاص
تو خواه مهر کن و خواه قهر کن نرود
برون ز سینهٔ عاشق بامتحان اخلاص
قدم بنه به رهِ [1]عاشقی و مخلص شو
که هست قاعدهٔ راهِ عاشقان اخلاص
میانِ کیشِ برهمن وفا و یکرنگیست
که قایم است درین کهنه دودمان اخلاص

(حرف الضاد)

غزل ۲۴۲

ندا رسید بگوشم ز مبدءِ فیاض
که نقدِ عمر ز کف میرود، مکن اغماض
وجود مردم دانا بود همیشه بهار
چو غنچه تنگ مباش اندرین شگفته ریاض
ز بسکه تا سحر از غم گریستم بفراق
[2]بمشق گریه مرا رنگِ دیده گشت بیاض

۱ ر و م : عشق و مخلص او شو.
۲ ر و م : ز مشق.

بروی دوست مرا اختیار باقی نیست
خطا کند چو به صحبت کرم کند اعراض

برهمن از غرضِ خویش دارد استغنا
خوش آنکسی که برون [1] آمد از غم اغراض

(حرف الطاء)

غزل ۲۴۳

چه بسته‌ای دلِ آزاده را بکهنه بساط
[2] نشسته غافل از اندیشهای راهِ صراط
زمانه بهر تو دیبای عمر می پیچد
تو بهر گرمی هنگامه [3] گسترده بساط
بنوبهار نگردد شگفته غنچهٔ دل
بفصلِ گل، چو چمن بشگفد، مرا چه نشاط
زمانه در خورِ قد [4] جهان قبا دوزد
طرازِ کسوتِ عمر عزیز چون خیاط
کسی برون نرود برهمن ز گردشِ چرخ
نمودم این سخن از دورِ چرخ استنباط

---

۱ ر و س : آید.
۲ م : که زاد حسن عمل میرسد براه صراط
۳ ر : فرش کرد.
۴ ر و م : جهانیان ـ س : زمانیان.

(حرف الظاء)

غزل ۲۴۴

چند بیهوده کند در برِ ما جا واعظ
فرق بسیار بود از برِ ما تا واعظ
باز محتاج بوعظِ دگران خواهد شد
گر نشیند بسرِ موعظه با ما واعظ
پنبه در گوشِ من انداز که در بزمِ نشاط
باده هم صحبتِ من گشته و مینا واعظ
راهِ دیوانگی از عالمِ دیگر باشد
هست در بزمِ جنون بیهوده گویا واعظ
برهمن پندِ کسی در دلِ ما جا نکند
چه کند با دلِ آمادهٔ سودا، واعظ

(حرف العین)

غزل ۲۴۵

هر نفس پروانه بال افشان شود بر نورِ شمع
موسیِ عشقست زان سر میزند بر طورِ شمع
دودمانِ آتش افروزان، بسی رونق گرفت
قابلیت کرد تا پروانه را منظورِ شمع
در خیالِ آفتابِ روی او مغزِ سرم
ذره ذره تا سحر می ریخت چون کافور شمع
از فروغِ شعلهٔ چشمِ عندلیب آگاه نیست
ثبت بر بال و پرِ پروانه شد منشورِ شمع

ای برهمن چهره را در سوختن افروختن
میتوان آموختن از خاطرِ رنجورِ شمع

(حرف الغین)

غزل ۲۴۶

ز بسکه لخت جگر آیدم برون با داغ
مراست دیدهٔ تر گلشن، و گریبان باغ
مبین بکوتهیِ خویش و پا فرا تر نه
که بالِ همتِ پروانه میرسد به چراغ
کند مرا ز نسیمِ بهار مستغنی
اگر شمیم سر زلفِ او رسد به دماغ
به بوی گل شدم از دست گر مرا خواهند
میانِ برگِ گلِ تازه ام، کنند سراغ
اسیر ماند دلِ برهمن که ممکن نیست
بدورِ حسنِ تو زان خطِ سبز خط فراغ

(حرف الفاء)

غزل ۲۴۷

بگردِ عارض او تا سپاه خط زده صف
فتاده کارِ دلِ ناتوانِ ما دو طرف
متاعِ عقل به دوکانِ عشق نایابست
که هست مایهٔ دانا بشهرِ عشق تلف
مراست مهر تو در دل چو مشک در نافه
مرا خیالِ تو در سینه چون گهر بصدف

تو تیر غمزه بزن هر قدر که بتوانی
که هست سینهٔ صافِ دلان بجای هدف
برهمن آنکه غم از سینهٔ حزین ببرد
بیانگ چنگ بگویم که نیست جز نی و دف

(حرف القاف)

غزل ۲۴۸

توئی که ساقیِ وحدت ز کوثرِ تحقیق
نخست داده بدستِ تو ساغرِ تحقیق
به بحرِ معرفتِ ایزدی دلت غواص
ز قعرِ فکر بر آورده گوهرِ تحقیق
محققان ز تو تحقیقِ حق کنند مدام
که هست ذاتِ شریفِ تو مصدرِ تحقیق
دلِ تو سر ورقِ جزو آفرینشِ حق
قضا کشیده بر آن صفحه مسطرِ تحقیق

غزل ۲۴۹

به کلکِ فیض نگارنده های نقش کمال
رقم بنامِ تو کردند دفترِ تحقیق
ظهور خواست جمالِ حقیقتِ ازلی
ترا ز [1]فیض و کرم کرد مظهرِ تحقیق
عرض بجوهرِ ذاتِ تو عینِ جوهر شد
ز عرضِ حالِ تو پیداست جوهرِ تحقیق

۱ س، ر و م : فیض ازل.

تو چشم کرده بر آئینهٔ حقیقت باز
تفاوتی ز یرت نیست تا درِ تحقیق

جهانِ تیره بر آمد ز ظلمتِ انکار
چو مهرِ فکرِ تو سر زد ز خاور تحقیق

بر آسمان حقیقت ترا عروج سزد
که هست ذاتِ شریف تو [1]مظهرِ تحقیق

ز روی لطف دلِ تیرهٔ برهمن را
فروغِ رایِ تو آورد بر سرِ تحقیق

غزل ۲۵۰

تمامِ عمر مرا صرف شد، به فکر عمیق،
ولی ز اصلِ سخن نکته‌ای نشد تحقیق

مکش به صفحهٔ ایام، خطِ بطلان را
که حکمِ عقل بود از برای این تفریق

گره کشائیِ ایام در بَنان داری
مدار رشتهٔ همت به عقدهٔ تعویق

قبولِ عذرِ گنهه از کسی توان کردن
که بر رقیمهٔ تقصیرِ خود کند تصدیق

[2]کسی نشُست خطِ خواهش از صحیفهٔ دل
بسی به هرزه نوشتند ریزه و تعلیق

---

۱ د و م : محور.
۲ د و م : بطور مقطع مصرع دوم این طور واقع است :
بسی نوشت برهمن شکسته و تعلیق.

سخن چو طوطیِ شکر زبان توان کردن
وگرنه هست بسی در نوا زبان چو نهیق

(حرف الکاف)

غزل ۲۵۱

کسی که از غمِ عشقِ تو سینه دارد چاک
ز چاکهای گریبان بکوچه دارد باک

بگرد دامن شان گرد امتحان نرسد
که صیتِ گوشه نشینان گذشت از افلاک

برون ز [1]فهم و خیالست صورتِ معنی
خیالِ ناقص دانا کجا کند ادراک

درین سرایِ سپنجی غبارِ راه مشو
اگر چو آبِ روان میروی برو برخاک

غمِ زمانه چو عیشِ زمانه میگذرد
درین رباطِ کهن برهمن مشو غمناک

(حرف الگاف)

غزل ۲۵۲

از غم هجران دلم در سینه می آید به تنگ
بر امیدِ وعدهٔ دیرینه می آید به تنگ

پیشِ تابِ زلفِ روی او کرا باشد قرار
شانه درهم می شود، آئینه می آید به تنگ

---

۱ ر و س : وهم.

۱روزِ آزادی چو از بهرِ گرفتاری بود
مردِ راه از شنبه و آدینه می آید به تنگ

سینهٔ بی کینه چون آئینه دارم پُر ز مهر
گر رسد دردی خیالِ کینه می آید به تنگ

در لباسِ ظاهری باشد برهمن صد لباس
مردِ راه از خرقهٔ پشمینه می آید به تنگ

(حرف اللام)

غزل ۲۵۳

بود بگردِ تو گردیدنِ خیالِ محال
که هستِ ذاتِ تو فارغ ز فهم و عقل و خیال

کجاست طائرِ اندیشه را مجال ۲درست
که در هوای سرِ بام او کشاید بال

مرا چو آئینه شد سینه در تصور دوست
ز عشق فیضِ دگر یافت این شکسته سفال

مجال تنگ شود چون به عرصهٔ تو رسد
به عرصهٔ تو نهادن قدم کراست مجال

چو روزِ حشر برهمن حساب پیش آرند
بآبِ دیده بشوئیم نامهٔ اعمال

۱ م این شعر را ندارد.
۲ د و م : نخست.

غزل ۲۵۴

شبی به لطفِ خداوندِ ایزدِ متعال
علاجِ دردِ ۱دلم توبه شد پس از چل سال

کمال و نقص چو یکجا شود یکی گردد
به نقص غیر نه پیچند عارفانِ کمال

چو توبه راهنما شد به وادئ خاصم
ازین سپس من و توفیقِ استقامتِ حال

غبارِ راهِ طلب چون بدیده‌ام به نشست
ز روی آئینهٔ دل، زدوده زنگِ ملال

دو دیده تر کند و آبِ دیده پیش آرد
بروزِ حشر گر از برهمن کنند سوال

(حرف المیم)

غزل ۲۵۵

در سلسلهٔ زلفِ تو آرام گرفتیم
رستیم، چو آرام درین دام گرفتیم

بیدارئ ما دست زند در کمرِ صبح
ما دامنِ صبحی ز سرِ شام گرفتیم

در راهِ محبت چو نهادیم قدم را
گامی دوسه از بادِ صبا وام گرفتیم

چون میگذرد عمر، ز اندیشه چه حاصل
این فائده، از گردشِ ایام گرفتیم

د و م : کهه،

تا پای نهادیم برهمن رهِ عشق
کونین باندازهٔ یک گام گرفتیم

غزل ۲۵۶

چو لاله داغِ غم عشق بر جبین دارم
چو گل ز لختِ جگر خون در آستین دارم
گهی بعشوه سپارد گهی به غمزه دهد
چه فتنها که ز چشمِ تو در کمین دارم
ز اضطرابِ نفس پیچدم بسینه مگر
بدل خیالِ سرِ زلفِ عنبرین دارم
ترا اگر دل سنگین بود مرا چه زیان
که من مقابلِ آن جانِ آهنین دارم
مرا برشتهٔ زنّار الفتی خاص است
که یادگار من از برهمن همی دارم

غزل ۲۵۷

بجوشد همچو ابر نو بهاران چشمِ گریانم
ز چاک دل گواهی میدهد چاک گریبانم
غبار معصیت آئینهٔ دل تیره میدارد
مگر اشک ندامت صاف سازد زنگ عصیانم
مریض جرم را ناصح علاج از توبه فرماید
چو من بیمار نادانی شدم اینست درمانم
بشوید دامنِ آلوده را اشکِ پشیمانی
بنادانسته بد کردم چو دانستم پشیمانم

برهمن ابرِ رحمت دامن آلوده میخواهد
بیار ای ابر رحمت بر سرم کالوده دامانم

غزل ۲۵۸

در غم تازهٔ این چرخ دوتا کهنه شدیم
کینهٔ چرخ نشد کهنه و ما کهنه شدیم
روز دیوانِ جزا تا چه کند اهل حساب
ما خود از کشمکش خوف و رجا کهنه شدیم
سبزهٔ خاک نشینیم که در راهِ نیاز
بر اُمیدِ نفسِ باد صبا کهنه شدیم
نرسیدیم بشهری و ندیدیم رواج
وه چه [1]چینیم که در مرحلها کهنه شدیم
برهمن تازه کند ابر بهاران روزی
گرچه مانند گیا در تهِ پا کهنه شدیم

غزل ۲۵۹

مخمور مکن دیده که از خواب نیفتم
با زلف مده تاب که از تاب نیفتم
در چاهِ زنخدانِ تو موجیست دل افروز
مشکل که من از شوق بگرداب نیفتم
آن [2]سبزهٔ خشکم که بسمومم دهد آتش
بر روی زمین افتم و سیراب نیفتم

۱ م : جستیم درین مرحله ها . . .
۲ ترهٔ.

مقصود دل از سیرِ دوعالم نتوان یافت
من در پیِ این مطلبِ نایاب نیفتم

ای برهمن از بهرِ شگفتن چو گلِ نو
چون غنچه همه عمر بخوناب نیفتم

غزل ۲۶۰

عالمِ صورت بمعنی آشنا فهمیده‌ایم
کی بفهمِ کس در آید آنچه ما فهمیده‌ایم

در حقیقت نیست چون بیگانگی در روزگار
ما بخود بیگانه کانرا آشنا فهمیده‌ایم

آسیای چرخ میگردد بگردِ روز و شب
خویشتن را دانهٔ این آسیا فهمیده‌ایم

درمیان جامهٔ دیبا کجا آید بدست
آن فراغتها که در دلقِ گدا فهمیده‌ایم

مدعای هریکی در حاصل هر مدعاست
ما برهمن ترکِ آنرا مدعا فهمیده‌ایم

غزل ۲۶۱

ز من مرنج که متحمل جفای تو ام
براهِ عشق کمر بستهٔ [1] جفای تو ام

جدا نمی شوم از خاکِ آستانهٔ تو
بزیر پای‌تو مانندِ نقشِ پای تو ام

۱ ر س و م : رضای.

بجز رضای تو دم بر نمی توان آورد
بهر کجا که روم تابع رضای تو ام

چه نسبت است مرا با تو در سخندانی
همین قدر که ادافهم نکتهای تو ام

برهمن از سرِ کوی تو کی رود بیرون
تو آفتابی و من ذرهٔ هوای تو ام

غزل ۲۶۲

[2] تو دادی خطِّ آزادی برای سرو و سوسن هم
گرفتی خطِّ عهد بندگی از قمری و من هم

ترا صد بار منت بر نگاهِ لاله و ریحان
مرا چون غنچه و گل شد گریبان چاک دامن هم

منه ای باغبان از سیر گلشن منتی بر من
که عمری میتوان آسان بسر بردن به گلخن هم

مرا از خندهٔ گل گریهٔ بلبل بیاد آید
که باشد در جهان پیوسته باهم عیش و شیون هم

تو هرجائی ولی هرکس بجای خویش می جوید
ترا در کعبه جوید شیخ و در خانه برهمن هم

غزل ۲۶۳

که دارد از بهارِ عشق سامانی که من دارم
شود گل داغ ازین چاکِ گریبانی که من دارم

۲ س و پ این غزل را ندارد.

مرا از گنجِ گوهر میکند هر لحظه مستغنی
بدستِ خویش کلکِ گوهر افشانی که من دارم

طریقِ نااُمیدی در کمین امیدها دارد
بر آرد سر ز منزل راهِ آسانی که من دارم

غبار آرزو بر گردِ دامانم کجا گردد
دوعالم چون غبار افشانده دامانی که من دارم

برهمن در دکانِ تنکه سنجان کی بها دارد
متاعِ رایگان و جنسِ ارزانی که من دارم

غزل ۲۶۴

ما ز شامِ زلفِ مُشکینش سحر میخواستیم
قصهٔ شبهای هجران مختصر میخواستیم

از دیارِ یار می آئی، نسیم زلف کو؟
از تو ای بادِ بهاری اینقدر میخواستیم

سینه بریان، دیده گریان، حاصلِ ما بود بس
گر ز اسبابِ [1]قناعت خشک و تر میخواستیم

سر گران داریم و مخموریم ساقی همتی
گر نباشد جام می، خون جگر میخواستیم

سدِ راهِ ما برهمن طرزِ مجنون میشود
در محبت ورنه ما [2]طورِ دگر میخواستیم

---
۱ ر، س و م : تعلق.
۲ س : طرز.

غزل ۲۶۵

روزگاریست که در کوی تو مسکن دارم
بخیال تو دل و دیده چو گلشن دارم

بهوای سرِ زلفِ تو دلم در بند است
مرغِ آزادم و در دامِ نشیمن دارم

در بهارم ز خزان بیش بود حیرانی
بلبل زارم و هنگامهٔ شیون دارم

بگریبان نزنم دست که چون غنچه ز شوق
خونِ دل میخورم و پای بدامن دارم

هر یکی در پیِ گُم گشتهٔ خود میگردد
من نظر بر اثرِ راهِ برهمن دارم

غزل ۲۶۶

هرچند بسنگ خارا سازم — با سنگدلان چه چاره سازم
هر نقش که سر زند درستست — بیهوده چه استخاره سازم
[1]آفات بروزگار بسیار — وقتست که با کناره سازم
این نسخهٔ دل که با دل افتاد — آن به که [2]درست پاره سازم

یکبار به برهمن نظر کن
تا با دو جهان دوباره سازم

غزل ۲۶۷

ما دردِ دلِ خویش نهفتیم و نگفتیم
شب تاسحر از درد نخفتیم و نگفتیم

---
۱ س : اوقات.
۲ م : بدست.

در رشتهٔ مژگان همه شب دانهٔ اشکی
از غیر نهان داشته سُفتیم و نگفتیم
در راهِ محبت بخیالِ قدمِ او
صد مرحله را با مژه رفتیم و نگفتیم
آن حرف که از راهِ محبت خبری داشت
از غیر نهفتیم و نگفتیم و نگفتیم
در سینهٔ خود رازِ غمِ عشق، برهمن
چون غنچه بصد پرده نهفتیم و نگفتیم

غزل ۲۶۸

در انتظار نوش تو با نیش ساختیم
در کنجِ بیکسی بغمِ خویش ساختیم
در اختلاط نیست دو رنگی بکیشِ ما
یکسان بهر تونگر و درویش ساختیم
کونین مختصر بود آنجا که دانش است
در عالم رضا بکم و بیش ساختیم
یک قطره خون برون نچکید از درونِ ما
مانندِ طفل غنچه بصد ریش ساختیم
ما سازگارِ عشقِ بتانیم برهمن
باکس نساختیم و باین کیش ساختیم

غزل ۲۶۹

دردمندم و[1] نظر جانب روئی دارم
موبمو شوقِ رخِ سلسله موئی دارم

۱ س و م : نظری.

چاک در سینهٔ عاشق بود آسایشِ دل
کافرم گر هوسِ تارِ رفوئی دارم
نشوم بیهده ممنونِ تو ای بادِ شمال
که هوا در سر ازان غالیه موئی دارم
دیده بیش از دل، و دل پیشتر از دیده رود
باز کوئی گذری بر سرِ کوئی دارم
برهمن خشک نگردد چمنِ خاطرِ من
که من از دیدهٔ تر آب بجوئی دارم

غزل ۲۷۰

از خونِ دیده بود شرابی که [1]داشتیم
و ز لختِ سینه بود کبابی که داشتیم
شد عجزِ [2]ما وسیلهٔ عذرِ گناه [2]ما
شستیم ز آب دیده حسابی که داشتیم
تا بر فروغِ صورت معنی نظر فتاد
از پیشِ دیده رفت حجابی که داشتیم
تا با خیالِ روی تو گردید آشنا
فارغ نشست دیده ز خوابی که داشتیم
دارد بیادِ روی تو آباد برهمن
ویران دلی، شکسته خرابی که داشتیم

۱ ر : داشتم.
۲ ر : من.

غزل ۲۷۱

حل شد ز فیضِ عشق محالی که [1]داشتیم
حالی دگر فزود بحالی که داشتیم
هموار ساختیم باندازهٔ حساب
با خویشتن جواب و سوالی که داشتیم
سر بسته ماند رازِ [2]نهانی میانِ دل
یکسانِ گذشت نقص و کمالی که داشتیم
از آب و تابِ عشق چو آئینه صاف شد
آن کهنه و شکسته سفالی که داشتیم
عهدِ شباب میرود از دست برهمن
آید مگر بخواب، خیالی که داشتیم

غزل ۲۷۲

[3]یادِ آن روزی که روزی رو [4]بکاری داشتیم
سرو قدی بر کنارِ جوئباری داشتیم
اختیارِ کارِ ما در عهدهٔ گردون نبود
هر چه می کردیم با خود اختیاری داشتیم
دردِ دل را راحتی از غمگساران میرسد
غم نبود از غم چو یاری غمگساری داشتیم

۱ ر : داشتم.
۲ ر و م : نهان درمیان دل.
۳ پ و س این غزل را ندارد.
۴ م : روزگاری - ر : روزه روزگاری.

هر یکی در صحن گلشن بر گلی دارد نظر
ما نظر بر جلوهٔ آن گلعذاری داشتیم
دیده جوش آورد از اشکِ ندامت برهمن
شست و شو دادیم گر بر دل غباری داشتیم

غزل ۲۷۳

هرگز از خانه پیِ کسب تمنا نروم
سیرِ عالم کنم و یکقدم از جا نروم
صحبتِ اهلِ جنون نشهٔ دیگر دارد
یادِ مجنون کنم و از پیِ دانا نروم
دُرِ ناسفته بمژگانِ من ارزانی باد
از پیِ گنجِ گهر تا لبِ دریا نروم
ساغرِ حوصلهٔ همتِ من لبریز است
بهرِ ته جرعه بدریوزهٔ مینا نروم
برهمن یوسفِ من در دلِ من جا دارد
من ببازارِ طلب همچو زلیخا نروم

غزل ۲۷۴

مست عشقم [1]کعبه و میخانه را گم کرده ام
وز سرِ مستی رهِ میخانه را گم کرده ام
هر کجا شمعی ست سوزان شعله بر من میزنند
در بغل گوئی پرِ پروانه را گم کرده ام

۱ ر و م : خانهٔ ویرانه را.

گر بکاوی سینه ام حرفی نمی آید برون
از زبان تا دل رهِ افسانه را گم کرده ام
دانه دانه اشک اگر از دیده ام ریزد رواست
بیقرارم گوهرِ یکدانه را گُم کرده ام
هان برهمن همتی همراهی من کن که من
در خمِ زُلفش دل دیوانه را گم کرده ام

غزل ۲۷۵

دور از تو همچو نقش بدیوار مانده ایم
در پیچ و تابِ عشق گرفتار مانده ایم
او هر طرف که می نگری جلوه میکند
ما منتظر بوعدهٔ دیدار مانده ایم
گر پشت خم کنیم، تواضع ز ما رواست
در زیرِ بارِ عشق گران بار مانده ایم
جمعیتِ حواس طلب کن [1]به کنج فقر
ما درمیان تفرقه بسیار مانده ایم
هر تارِ موی ما شده زنار برهمن
ما درمیان چو رشتهٔ زنار مانده ایم

غزل ۲۷۶

ما عیش خود ز جورِ فلک کم نمی کنیم
بیهوده پشتِ همتِ خود خم نمی کنیم

۱ ب و م : به گنج فقر

آن خشک سبزه ایم که در موسمِ بهار
یادِ نسیم و خواهش شبنم نمی کنیم
چون طفلِ غنچه خونِ جگر میخوریم و بس
لب تر ز آبِ [1]چشمهٔ زمزم نمی کنیم
از خود گذشتن است نخستین درین طریق
خود را براهِ عشقِ تو محرم نمی کنیم
ما برهمن نظر بگلِ تازه بسته‌ایم
بیهوده سیرِ گلشنِ عالم نمی کنیم

غزل ۲۷۷

همیشه عذر ز لبهای عذر خواه کنیم
بلذتِ کرمش رغبتِ گناه کنیم
صفای حسنِ عمل نیست در جریدهٔ ما
مگر به مشقِ گُنه نامه را سیاه کنیم
جدا ازان رُخِ چون ماه در شبِ هجران
ستاره را بشماریم و یادِ ماه کنیم
طریقِ عشق دراز است و ما تهی دستیم
مگر ز خونِ دل و دیده زادِ راه کنیم
مقام، بر سرِ کویش برهمن از سر شوق
تمام عمر بامیدِ یک نگاه کنیم

۱ ر و م : کوثر و زمزم - س : چشمهٔ کوثر.

غزل ۲۷۸

فغان که عمر بسر رفت و ما نفهمیدیم
ز هست و بودِ جهان مدّعا نه فهمیدیم
چنان براهِ محبت شدیم [1]گام گذار
که خار را ز گل و سر ز پا نه فهمیدیم
چو دانه هر که درون شد برون نمی آید
[2]غرض ز جنبشِ این آسیا نه فهمیدیم
جُز اینقدر که کند مایلِ پریشانی
بزلف نسبت بادِ صبا نه فهمیدیم
صفای سینه طلب برهمن که در رهِ عشق
بصد زبان اثری در [3]دعا نه فهمیدیم

غزل ۲۷۹

ما خُو برنگ و بوی رخِ گل گرفته ایم
پروانه ایم و شیوهٔ بلبل گرفته ایم
از پیچ و تابِ زلف کسی میدهد بیاد
زانرو همیشه دامنِ سنبل گرفته ایم
از جا نمیرود دلِ آسوده خاطران
این ملک را به تیغ تحمّل گرفته ایم
یاران در انتظارِ ترقی نشسته اند
ما کامِ دل ز فیض تنزل گرفته ایم

۱ م : کام - س : کار.
۲ ر : مراد گردش.
۳ م : دهن.

بسیار مانده اند گران بار برهمن
ما زاد راهِ خویش توکّل گرفته ایم

غزل ۲۸۰

با شمع روی دوست چو پروانه ساختیم
چون شمع سوختیم و [1]بافسانه ساختیم
با صد زبان، زبانِ خموشی نکو بود
با پیچ و تابِ زلف تو چون شانه ساختیم
آباد باد ملکِ مروّت که ما بخویش
در کنجِ غم چو گنج بویرانه ساختیم
با ما نساخت قاعدهٔ عقلِ دوربین
فارغ شدیم و با دلِ دیوانه ساختیم
تا آشنا شدیم برهمن بخویشتن
با آشنائیِ دلِ بیگانه ساختیم

غزل ۲۸۱

روزگاری شد که مشتاقِ مهروی تو ام
چون [2]هلالی در خیال طاقِ ابروی تو ام
مو بموی من گرفتار است چون در شانه مو
تا گرفتارِ هوای یکسرِ موی تو ام
آهوی چشمِ تو چشمِ آهوانرا خیره کرد
آهوان صیدِ تو و من صیدِ آهوی تو ام

۱ م : نه افسانه.
۲ س، ر و م : هلال.

از خیالت نیست خالی چار سُوی روزگار
من بهر جائی که باشم، روی دل سوی تو ام

برهمن دیگر ز حالِ خویشتن آگاه نیست
رفته ام از دست، [1]تا اُفتاده در کوی تو ام

۲۸۲

علاجِ [2]خیرگیِ طبع بوالفضول کنم
هرانچه مرشد کامل دهد قبول کنم
[3]بس است یادِ سرِ زلفِ او که باد دراز
ز روزگار چرا یادِ عرض و طول کنم
[4]چو نیم جرعه ز خمخانه نشـه درکار است
بیار می که علاجِ دلِ ملول کنم
سماعِ اهل محبت ز عالمِ دِگر است
هزار وجد بآهنگِ یک اصول کنم

برهمن از اثرِ صحبتِ خدا طلبان
چه عیشها که نه در گوشهٔ خمول کنم

۲۸۳

نه چو پروانه بیک شعله ز پرواز افتم
گر بر آرند ز آتش رَوَم و باز افتم

۱ م : پا.
۲ م : تیرگی.
۳ ر : شب است و با سر زلفش فسانه میگویم
که با تو مختصری روزگار طول کنم
٤ ر و س : چه نیم جرعه (؟) چه خمخانه . . . — م : ز نیم جرعهٔ خمخانه . . .

عشرت آن بود که در عالمِ نادانی بود
خواهم از رتبهٔ انجام بآغاز افتم
گاه در حلقهٔ آن زلفِ دوتا دست زنم
گاه در پای بت دلبرِ طنّاز افتم
کس ندانست که میل نظرش جانبِ کیست
تا کجا در پیِ آن چشم فسون ساز افتم

برهمن پند کسی جا نکند در دلِ من
خود شوم ناصح و در گوش چو آواز افتم

غزل ۲۸٤

نه میل گلشن و نی خواهشِ چمن دارم
که دارد این دلِ شوریده‌ای که من دارم
[1]در اختلاط تفاوت نمی توانم کرد
که با خیال تو خلوت در انجمن دارم
مرا بخال و خطِ او خیالِ سودا نیست
که من معامله با زلفِ پر شکن دارم
سخن همیشه بمن همزبان و من بسخن
سخن بمن سخن و من باو سخن دارم

بتارِ رشتهٔ زنار کرده ام پیوند
نظر بقاعدهٔ کیشِ برهمن دارم

۱ ر : ز.

غزل ۲۸۵

نه صاحبِ زر و نی اهلِ دولت و جاهم
کمالِ عزتِ من اینکه بندهٔ شاهم

مرید و بندهٔ منت پذیرِ احسانم
غلامِ معتقد و مخلصِ هوا خواهم

چو سرو گرچه بآزادی آمدم مشهور
ولی فتاده [1]تهِ پا چو سبزهٔ راهم

مراست دستِ طلب پست و دامنِ تو بلند
بدامنت نرسد دست من که کوتاهم

اگر زمانه دگرگون شود ز جا نروم
برهمن از روشِ روزگار آگاهم

غزل ۲۸۶

ما [2]ریزه چینِ خوانِ کسان چو مگس نه ایم
منت پذیرِ مائدهٔ هیچ کس نه ایم

ما چون سمندریم و بسوزیم و بشگفیم
موقوفِ یک شرارهٔ آتش چو خس نه ایم

ما را نگاه بر اثرِ رهروان بس است
محتاجِ گوشمالِ صدای جرس نه ایم

بر ما خدنگِ غمزه اگر میزنی رواست
ما عاشق تو ایم، ز اهلِ هوس نه ایم

---

۱ م : به پائی.
۲ ر : آشنای.

ما مرغِ سدره ایم برهمن که در طریق
در بندِ آب و دانهٔ دامِ قفس نه ایم

غزل ۲۸۷

حاصلِ عمر از جهان نقدِ گناه آورده ایم
نامهٔ اعمال سر تا پا سیاه آورده ایم

باورت گر نیست حالِ ما ز بهرِ امتحان
دیدهٔ غم دیدهٔ گریان گواه آورده ایم

جرعه‌ای در جامِ احسان کن که ماند یادگار
بر درِ میخانهٔ ساقی پناه آورده ایم

هرگز از ما طاقتِ نظارهٔ دیگر مخواه
صد جگر خون شد که تابِ یک نگاه آورده ایم

در رهِ خواهش مگر روزی بجائی سر کشد
ما که پای توسنِ همت براه آورده ایم

از دیارِ عشق می آئیم و حالِ ما خوش است
تحفهٔ اهلِ محبت، درد و آه آورده ایم

[1]آبِ آتش ریز اشکِ ما بمژگان در گرفت
شعله‌ای گوئی میانِ مشتِ کاه آورده ایم

در میانِ سینه آتش زد بشبهای فراق
یاد آنروزی که [2]ما بر روی ماه آروده ایم

ما برهمن جبههٔ طاعت ز بهرِ افتخار
بر درِ شاهنشهِ گیتی پناه آورده ایم

---

۱ ر : آب و.
۲ ر : دو.

غزل ۲۸۸

از لباسِ زمانه عریانیم همچو خورشید و ماهِ تابانیم
بسکه طبع شگفته‌ای داریم لاجرم همچو گل پریشانیم
بخموشی چو غنچه ساخته ایم سر بجیبیم و با بدامانیم
هر شب از موجِ گریهٔ خونین غرقِ دریا و وقفِ طوفانیم
یادگارِ بهارِ ناکامی قطرهٔ خون بدوش مژگانیم
جمله تن گشت قطرهٔ خونی مانده در گوشهٔ گریبانیم
بر جبین روشن است داغِ گناه بندهٔ روشناسِ عصیانیم
شبِ هجران بغم بسر بردیم طرفه سنگین دل و گران جانیم
برهمن نا رسیده بر سرکار
همه بر عمر خویش نادانیم

غزل ۲۸۹

ز[1] صحرا میرسم در شهر حرفی بر زبان دارم
که من دیوانه ام میلِ سرِ کوی بتان دارم
نمی ریزد شکر در کامِ من تا من نیاسایم
شکایتها ازان شیرین لب شکر فشان دارم
دلِ عاشق هدف کردست و می آید برعنائی
نظر من بر خدنگ نازِ آن ابرو کمان دارم
ز راهِ امتحان بر قول و فعل من تماشا کن
که با خود هرچه دارم از برای امتحان دارم

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

سخن از برگِ گل نازک‌تر افتادست ومی نازم
که من همچون برهمن شاعر هندوستان دارم

غزل ۲۹۰

عاشقم غنچه صنمت پای بداماں دارم
چون گل تازه ام و حالِ پریشان دارم
گر ندانی که مرا با تو چه رمزیست چه‌باک
که من این راز بخود دانم و پنهان دارم
غم بمهمانیِ من آمده و منفعلم
دو سه لختی ز جگر دارم و مهمان دارم
مرغِ دل کی رود از دام چو موی تو برون
خویش را بسته بیک رشتهٔ احسان دارم
تا ز بزمِ تو جدا یک دوسه روزم بضرور
نه هوای گل و نی میلِ گلستان دارم
همچو آن بلبلِ شوریده‌ام از گلشن دور
که دلِ سوخته و دیدهٔ گریان دارم
راز دل تا نکند اشک ز چشمِ تو برون
دوسه خاری مژه بر دیده نگهبان دارم
پنجهٔ قدرتِ من در گروِ دامنِ تُست
ورنه چون گل هوسِ چاکِ گریبان دارم
برهمن در غمِ او کم نتوان بود ز شمع
شعله در دامنم، امّا لبِ خندان دارم

غزل ۲۹۱

در خیالت دیده را چون ابر نیسانی کنیم
از گریبان تا بدامان گوهر افشانی کنیم

ما دمی بی عیش نگذاریم حالِ خویش را
ساغر می گر نباشد بزم روحانی کنیم

خوش بود چون غنچه با جمعیتِ دل ساختن
چند چون زلفِ بتان مشق پریشانی کنیم

کار مشکل میشود در آرزوی مدّعا
ما به ترکِ مدّعا برخویش آسانی کنیم

بی ندامت هرچه میخواهی نمی آید بدست
بعد ازین سر در گریبانِ پشیمانی کنیم

[1]خون دل آغشته با لختِ جگر آید برون
دردمندی چند جمع آریم و مهمانی کنیم

برهمن دانائی از حد می بری انصاف کن
ساعتی بنشین که باهم یاد نادانی کنیم

غزل ۲۹۲

ما توبه ز ناصواب کردیم   بر رفته بسی عتاب کردیم
نادانیِ ما گناهِ ما [2]بود   در دفتر خود حساب کردیم
از مشقِ گنه سیاه شد دل   ما سینهٔ خود کباب کردیم
دیر آمده ایم گرچه برکار   در دیر بسی شتاب کردیم

۱ ب این شعر را ندارد.
۲ د : شد.

بیداریِ ما نساخت کاری   آسوده شدیم و خواب کردیم
گوئی نفسی نبود باقی   ما دیده [1]چون حباب کردیم

از نسخهٔ آسمان برهمن
حرفی دو سه انتخاب کردیم

غزل ۲۹۳

[2]چون یاد رخت بخواب کردیم   نظارهٔ آفتاب کردیم
عشق آمد و آتشی بر افروخت   ما سینهٔ خود کباب کردیم
زلف سیهش بما بر آشفت   چون یاد ز مشک ناب کردیم
آن نقطه که خال نام دارد   از روی تو انتخاب کردیم
از زلف تو دل نگشت آزاد   هرچند که اضطراب کردیم

دارد خبر از جنون برهمن
هر نغمه که با رباب کردیم

غزل ۲۹۴

[3]سالها در مکتبِ عشقِ تو دانشور شدیم
چون ترا دیدیم و دانستیم حیران تر شدیم

درمیانِ موجهٔ بحر محبت بارها
غوطه ها خوردیم تا یکدانه چون گوهر شدیم

تا کجا دوری برآرد تا کجا سر بر کشد
ما که چون اخگر نهان در زیرِ خاکستر شدیم

۱ س و م : به چون.
۲ م : ما دیدهٔ خود پر آب کردیم.
۳ ب، س و م این غزل را ندارد.

آبروئ خویش نتوان ریخت بر روی زمین
مردمی کردیم و هم آغوشِ چشم تر شدیم

ما برهمن همچو طفلانِ نو آموز آمدیم
رفته رفته در طریقِ عشق سر دفتر شدیم

غزل ۲۹۵

[1]دیده چون بر رخِ زیبای بتان باز کنیم
جای آنست که بر دیدهٔ خود ناز کنیم
هر طرف بیجهتی نیست صدای جرسی
خوشتر آنست که ما گوش به آواز کنیم
شاه بازان طلبِ راه بجائی بردند
ما به این مشت پری چند، چه پرواز کنیم
سخت مشکل که بهم دست دهد محرمِ راز
به نشینیم دلِ سوخته دمساز کنیم

برهمن مصلحتِ کار چو لازم باشد
آنچه آغاز توان کرد در انجام کنیم

غزل ۲۹۶

این دلِ شوریده را روزی بصحرا می بریم
آخر این سرگشته را با خویش تنها می بریم
قطرهٔ اشکی که ما داریم کافی کی بود
دامنِ آلودهٔ خود را بدریا می بریم

۱ پ، س و م این غزل را ندارد.

ما و دل یک [1]جان متاعِ رایگان داریم و بس
در دکانِ عشق آنرا هم بسودا می بریم
گرچه نادانیم اما نسخهٔ اعمال را
بهرِ اصلاحِ خطاها پیش دانا می بریم
چون غبارِ راه بی قدریم در عالم و لیک
زنگ از آئینهٔ تاریکِ دلها می بریم
از نگاهِ سیرِ معشوقان کسی هرگز نیافت
لذّتِ خاصی که ما از رمز و ایما می بریم

از سخن پیداست قدرِ هر سخندان برهمن
رشتهٔ نظمِ مسلسل تا ثریا می بریم

غزل ۲۹۷

[2]بر درِ پیرمغان جلوه نما آمده ایم
رفته بودیم بجائی و بجا آمده ایم
خانهٔ خرقه فروشانِ تکلف آباد
که به تسلیم و رضا زیرِ قبا آمده ایم
درمیانِ من و معشوق بر افتاد حجاب
وز محبت ز کجا تا به کجا آمده ایم
از غبارِ درِ او کحل بصر میخواهیم
که درین ره ز سرِ صدق و صفا آمده ایم

برهمن حوصلهٔ همتِ ما باد وسیع
ما که در سلسلهٔ اهلِ دعا آمده ایم

م : جا.
۲ پ، س و م : این غزل را ندارد.

غزل ۲۹۸

روی او شب بخواب میدیدم   تا سحر آفتاب میدیدم
نقد عمری که دیر می آید   در گذشتن شتاب میدیدم
[1]آتشِ عشق بر فروخته بود   خویشتن را کباب میدیدم
[1]حاصل گریه های نیم شبی   تا سحر فتح باب میدیدم
کس نمی بیند از خراش جگر   آنچه من از رباب میدیدم
[2]کس نیابد بدیدهٔ بیدار   آنچه من شب بخواب میدیدم
آنچه آمد بصفحهٔ ایجاد   همه را انتخاب میدیدم
عالمی در حجاب مانده گرو   من درو بی حجاب میدیدم
[2]دیده ام هرچه از مژه میریخت   همه دُرِّ خوشاب میدیدم
گلِ رویش چو یاد میکردم   اشکِ خود را گلاب میدیدم

برهمن در شمارِ عمر عزیز
اکثری بی حساب میدیدم

(حرف النون)

غزل ۲۹۹

[3]چراغِ بزم شهنشاه شد چنان روشن
که شد ز پرتوِ آن چشمِ آسمان روشن
ق
[4]بدورِ عدل شهنشاهِ پادشاهِ جهان،
که شمعِ دولتِ او باد جاودان روشن

۱ ر این شعر را ندارد.
۲ ب این شعر را ندارد.
۳ م این غزل را ندارد.
۴ ر : بروز.

ز بسکه کارِ جهان حسن اتفاق گرفت
بنُورِ ماه شود دیدهٔ کتان روشن
چراغِ دولتِ شاهِ زمانه روشن باد
کزوست چشم و چراغِ جهانیان روشن
چهان خدیو، جهان دار، پادشاهِ جهان
که شد جهان ز فروغش جهان جهان روشن
فگنده نیرّآرایش بهر کران پرتو
نموده کوکبِ عدلش کران کران روشن
به مهر و ماه رسد روشنی ز خاکِ درش
بود ز خاکِ درش چشم این و آن روشن

غزل ۳۰۰

نقاب از رخ چو بردارد سحرگاه آفتابِ من
ز طرزِ بی حجابش بیشتر گردد حجاب من
سرِ زلفش که خُو پیوسته دارد با پریشانی
پریشان تر شود تا بیش سازد اضطرابِ من
مرا شد دل کباب و لعلِ شکر بارِ او گردد
نمک ریز از تبسمهای شیرین بر کبابِ من
ز راهِ عقل بیرون می شتابم در پی مطلب
مرا از قربِ منزل دور میدارد شتابِ من
دو عالم از کتابِ قدرتِ او یک ورق باشد
بود زان یک ورق یک نکتهٔ عشق انتخابِ من

ز اشکِ بیکسی دریای رحمت را بجوش آرم
اگر در روزِ محشر درمیان آید حسابِ من

برهمن تا بصحِ [1]محشر از هم چشم نکشایم
اگر آید شبی آن آفتابِ من بخوابِ من

غزل ۳۰۱

مرا در بزمِ رندان آبروئی میتوان دادن
[2]بیک ته جرعهٔ می رنگ و بوئی میتوان دادن

[3]بغفلت صبح شد ساقی به مخموران صلائی ده
که چون میخانه گردد باز هوئی میتوان دادن

بهر کس گرچه نتوان داد آسان جانِ شیرین را
بیاری، گلعذاری، تند خوئی میتوان دادن

پر افشان کاکل و منت بدلهای پریشان نه
که صد [4]دل در شکنج تارِ موئی میتوان دادن

برهمن فصلِ گل چون دید بلبل در فغان آمد
مرا هم رخصتی بر گفتگوئی میتوان دادن

غزل ۳۰۲

چند باید به رُخش زلف پریشان دیدن
صورتِ کفر در آئینهٔ ایمان دیدن

۱ س : روز محشر چشم . . .
۲ ر : بدستم جام و بر دوشم سبوئی میتوان دادن.
۳ ر : طلوع.
٤ ر : عمر گرامی را به موئی . . .

چشمت آلودهٔ نظارهٔ غیرست هنوز
روی مقصود باین باصره نتوان دیدن

در خیالِ سرِ زلفِ تو به شبهای [1]دراز
هست جمعیت دل خوابِ پریشان دیدن

صورتِ معنی اگر در نظرت پیدا نیست
باید از آئینهٔ چاکِ گریبان دیدن

ساعتی چون مژه بر چشم برهمن بنشین
ای که داری هوسِ [2]موج بطوفان دیدن

غزل ۳۰۳

نه تنها غمزه اش بر سینهٔ فرزانه زد ناخن
اشارتهای ابرو بر دلِ دیوانه زد ناخن

[3]نمیدانم اثر از بوی زلفِ کیست در شانه
که در مغز سرم امروز بوئی شانه زد ناخن

زند بر سینه نشتر غمزه اش چون چهره افروزد
چون آن شمعی که روشن گشت بر پروانه زد ناخن

چه میگوید ندانم عندلیب بوستان کامشب
بحرفِ آشنا در سینهٔ بیگانه زد ناخن

برهمن قصهٔ عشق از خرد بیگانه می سازد
میانِ سینه‌ام بلبل باین افسانه زد ناخن

۱ س : فراق.
۲ ر و م : موجهٔ طوفان ـ س : ز طوفان.
۳ ر : شمیم زلف مشک افشان مگر در شانه می پیچد.

غزل ۳۰۴

[1]گر از تو جفا رفت نیاید گله از من
آئینِ جفا از تو خوش و حوصله از من

من بر اثرِ راه روان گام نهادم
گامی دوسه گو پیش بود قافله از من

بوئی ز سرِ زلفِ تو خواهم بجنون داد
تا تازه شود رسم درین سلسله از من

در راهِ طلب پای من و ریگِ بیابان
از گرم روی پیش رود آبله از من

از تو غزلِ تازه درین قافیه گفتن
وز لعلِ لبِ دوست برهمن صله از من

غزل ۳۰۵

[1]بهار آمد سخن از جام و صهبا میتوان گفتن
سخن گر نشنود ساقی به مینا می توان گفتن

[2]شکایتهای عقلِ دوربین پیشِ جنون دارم
ز نادان هرچه پیش آید بدانا میتوان گفتن

تو بر ساحل کجا از شورشِ دریا خبرداری
به غوّاصِ سخن از قعر دریا میتوان گفتن

به هر دلتنگ نتوان گفت غمهای محبت را
اگر در دل نمی گنجد بصحرا می توان گفتن

۱ ب این غزل را ندارد.
۲ م و منشآت: شکایتها ز عقل ذوفنون پیش . . .

برهمن هوش باید، گوشِ [1]هرکس بر نمی دارد
حدیثِ عشق جانسوز است با ما میتوان گفتن

غزل ۳۰۶

[2]بهار آمد نظر بر سبزه و گُل میتوان کردن
به گُلشن آشیان مانندِ بلبل میتوان کردن

دو روزی دادِ عیش و کامرانی میتوان کردن
ز فکرِ دوربین روزی تغافل میتوان کردن

همین حسن عمل زادِ طریقِ سالکان باشد
فراغتها ز اسبابِ توکّل می توان کردن

نظر بر اصل مطلب راست باید مردِ عارف را
ز هر جزوی نظر بر رشتهٔ کل می توان کردن

ز نا همواریِ دنیا گذر کردن بود اولی
برهمن هرچه پیش آید تحمّل می توان کردن

غزل ۳۰۷

[2]خدنگِ غمزهٔ صیدافگنِ ابرو کمانِ من
چو طبعِ من بجوش آورد مغز استخوان من

ز صد ره می در آید تا برد از ره دلِ عاشق
نگاری، چابکی، شوخی، بتِ نامهربان من

میانِ او ز مو باریک و من باریک تر از مو
نگنجد یک سرِ مو چون میانش در میانِ من

۱ م : هرگز بر نمی تابد.
۲ ب این غزل را ندارد.

دهانِ تنگ او چون غنچه دارد برگِ گل پنهان
بهنگامِ تبسم راست خواهد شد کمانِ من

برهمن از سخن پیداست مقدارِ سخن دانان
گواهِ حالِ من کافیست طبع نکته دانِ من

غزل ۳۰۸

آزادی از شکنجهٔ عالم هوس مکن
ای مرغِ پر شکسته فغان در قفس مکن
شاید همین نفس، نفسِ واپسین بود
غفلت ز احتیاطِ نفس یک نفس مکن
در منزلی که راه پیایان نمیرسد
از خویش پیش باش و نظر باز پس مکن
زان پیشتر که صبح بر آید روانه شو
ای خواجه اعتمادِ صدای جرس مکن

در شاهراهِ عشق مزن لاف برهمن
پروازِ عندلیب ببالِ مگس مکن

غزل ۳۰۹

[1]سخن ز وصفِ شهنشاه سر توان کردن
براهِ او چو قلم پا ز سر توان کردن
چو بر [2]مدیح شهنشاه شد تمام سخن
سخن ز هر که بود مختصر توان کردن

۱ م : این غزل را ندارد.
۲ ر : ثنای.

بروزِ بزمِ سخایش محیطِ عالم را
بسانِ جیبِ فلک پر گهر توان کردن
در آن مقام که اکسیرِ لطف فرماید
ز فیضِ یک نظرش خاک زر توان کردن
ز روی لطف که داری دریغ نتوان داشت
بسوی برهمن ار یک نظر توان کردن

غزل ۳۱۰

غبارِ کوی او شد عطر پیرای دماغِ من
برای امتحان زین باد روشن شد چراغِ من
بروی هیچ مرهم چشم زخمم وا نشد هرگز
سرِ مرهم ندارد همچو داغِ لاله داغِ من
نظر بروی گل دارم ولی در کنجِ غم باشد
میانِ آشیانِ خار چون بلبل فراغِ من
من آن مرغم که دارم آشیان در دامن صحرا
کند بادِ صبا بیهوده دربستان سراغِ من

برهمن بادهٔ صافی دلان، خونِ جگر باشد
بمی هرگز نشد آلوده دامانِ ایاغِ من

غزل ۳۱۱

صفای صورتِ معنی چو آمد درخیالِ من
مصفا تر شد از آئینهٔ صافی، سفالِ من
هزاران عقده در کار، از فسادِ نفس می بستم
بسوی توبه بردم دست و آسان شد محالِ من

ز اشکِ لاله گون باغِ محبت تازه میدارم
که آب از چشمهٔ خونِ جگر گیرد نهالِ من
به عذرِ معصیت خاموش اگر باشم روا باشد
که پیدا می شود از بی زبانی انفعالِ من
برهمن امتحانِ حال باید مرد عارف را
به قالِ من نظر نتوان، توان کردن بحالِ من .

غزل ۳۱۲

بود بزلف و رخش دیده آشنا کردن
دلِ شکسته گرفتارِ صد بلا کردن
به مدّعا نرسد هر که مدعا طلب است
چه مدعاست به از ترکِ مدعا کردن
هوای گلشنِ وصل تو چون بیاد آید
چو طفل غنچه توان چاک صد قبا کردن
دلیل صافیِ آئینهٔ ضمیر بود
غبارِ کوی تو در دیده توتیا کردن
به دردِ عشق برهمن بساز و خوشدل باش
که ننگ عشق بود خواهشِ دوا کردن

غزل ۳۱۳

گر مرد رهی روی بزانو شده بنشین
وز کارِ جهان یکدل و یکرو شده بنشین
هر سُو که روی سنگ تعلق بره آید
رُو از همه [1]سو در کش و یکسو شده بنشین

۱ ر و م ، کس.

از صحبتِ اربابِ جهان گوشه گزین شو
وانگه بسرِ دیده چو ابرو شده بنشین
شاید که بیابی اثرِ موی میانش
دم درکش و باریک تر از مو شده بنشین
خواهی که کنی از روشِ عمر تماشا
یک لحظه برهمن بسرِ جُو شده بنشین

غزل ۳۱۴

مرا ساقی شرابِ زعفرانی میتوان دادن
بیک ته جُرعه آبِ زندگانی میتوان دادن
[1]چو کس را نیست حاصل همچو من پیوسته کام دل
دو روزی دادِ عیش و کامرانی میتوان دادن
بگردان جام ساقی، بر دلِ اربابِ منت نه
بدورِ چرخ جام [2]دوستگانی میتوان دادن
به یکدم گر هوای نفس بیرون بگذرد روزی
بشارتهای عمرِ جاودانی میتوان دادن
جوانی میرود از دست، پیش از موسم پیری
برهمن داد ایامِ جوانی میتوان دادن

غزل ۳۱۵

[3]بسیر گل چو روی چاک در گریبان کن
به عندلیب فراهم نشین و احسان کن

۱ ر و م : چو از کس نیست حاصل در جهان پیوسته.
۲ س و ر : دوستکامی. . .
۳ ب، س و م این غزل را ندارد.

اگر دماغ تماشای این چمن داری
گلِ امید بیفشان و پا بدامان کن
ترا ز لخت جگر گر کباب می باید
بزن برآتش و در خانه یاد مهمان کن
تو دردمند نه‌ای ورنه گر ترا درد است
بروز نوش لبِ لعل یار (و) درمان کن
چو گل شگفته برو برهمن به جانبِ گل
به احتیاط تماشای این گلستان کن

غزل ۳۱۶

نه تنها غمزه‌اش در دیدهٔ بینا زند ناخن
ز ابرو ماهِ من بر ماهِ نو صد جا زند ناخن
صفیر عندلیب از جا برد اهلِ محبت را
که حرفی گفت نادانی[1] و بر دانا زند ناخن
دلم چون شیشه نازک گشت گر دستش کنی رنجد
صدا خیزد، کسی گر بر لبِ مینا زند ناخن
بروی بسترِ آرام بگذارد چسان پهلو
میانِ چشمِ عاشق، صورت دیبا زند ناخن
برهمن گردِ گردشهای چشمِ مستِ او گردد
که بر غیری[2] نظر اندازد و برما زند ناخن

۱ س و ر : برو دانا زند.
۲ س، ر و م : نگاه. . .

غزل ۳۱۷

خوش بود چون سرو، پا در زیر دامان داشتن
غنچه آسا بودن و سر در گریبان داشتن
در خیالِ ماه روی او بشبهای فراق
همچو ابر تیره باید چشمِ گریان داشتن
لختِ دل بسیار می آورد بر مژگان هجوم
عشق اگر تجویز میکردی ز سامان داشتن
هست در بزمِ محبت شرطِ اول درمیان
سوختن با خویش و لب چون برق خندان داشتن
دست اگر داری برهمن جامهٔ جان چاک کن
تنگ دارد عشق از چاکِ گریبان داشتن

غزل ۳۱۸

آمد چو آفتاب سحر در کنارِ من
آخر نتیجه داد شبِ انتظارِ من
عمریست کز طریقهٔ مجنون اثر نماند
این رسمِ کهنه تازه شود در دیار من
هر مرغِ دل که رفت، ازان حلقه برنگشت
دامِ بلا بود شکنِ زلفِ یارِ من
با سختی زمانه چو نرمی گرفت دل
آسان گذشت روزِ من و روزگار من
هرگز دمی ز گریه نیاسود برهمن
آب روان‌ست گریهٔ بی اختیارِ من

غزل ۳۱۹

غبارِ کوی تو کحلِ بصر توان کردن
علاجِ تیرگیِ چشم تر توان کردن

بمنزلی که عبورِ خیال ممکن نیست
نشانِ پـای ترا راهبر توان کردن

تمام گریه شود قطره قطره ریزش کن
مگر چنین بدلِ او اثر توان کردن

تو سخت بی خبری از نهالِ خاطرِ خویش
چه کارها که بخونِ جگر توان کردن

شکستِ نفس، درستی دهد در آخرِ کار
تمام کردی اگر این قدر توان کردن

برون نرفته هنوز از دریچهٔ انکار
بشاهراه یقین چون گذر توان کردن

تمام عمر بامید وعده بـاشم شـاد
گر اعتماد بروزِ دگر توان کردن

قدم چگونه گذارد کسی درین وادی
که طیِ مرحله بر [1]نیشتر توان کردن

براهِ عشق برهمن نتیجهٔ خامی است
تفاوتی اگر از پا و سر توان کردن

---

۱ پ، س و د : پشتر.

(حرف الواو)

غزل ۳۲۰

آتش بود نهفته به [1]تیغ نگاهِ تو
خورشید زیر سایهٔ چتر [2]سیاهِ تو

زاهد کناره گیر که رندان پارسا
خوش کرده اند ترک [3]نه ترکِ کلاهِ تو

[4]رحمت اگر طلب کنی از خود کناره گیر
بر خویشتن گرفته گناه، این گناهِ تو

هان ای دلِ شکسته مکن راز خود عیان
کافی بود دو دیدهٔ گریان گواهِ تو

[5]دم در کش و ز سینه مکش آه برهمن
ترسم که بگذرد ز فلک تیرِ آهِ تو

(حرف الهاء)

غزل ۳۲۱

تنها همین نه جا بدلِ ما گرفته (ای)
در هر دلی چو در دلِ ما، جا گرفته (ای)

دست الم بدامنِ عیشت کجا رسد
تـا دست جام و گردنِ مینا گرفته (ای)

---

۱ ر : زیر.
۲ س : کلاه.
۳ م : ز طرف.
۴ م : همت.
۵ م : بر آسمان نگاه مینداز برهمن.

ایمن مشو بسیلِ حوادث بروزگار
ای آنکه خانه بر لبِ دریا گرفته (ای)
با قدسیان پیامِ دلِ راز ما بگو
ای ناله راهِ عالمِ بالا گرفته (ای)
آزادگان هوس نه گزیند برهمن
آسوده‌ای که ترکِ تمنا گرفته (ای)

غزل ۳۲۲

در سلسلهٔ زلفِ تو سنبل نبرد راه
گردِ گُلِ رخسارِ تو بلبل نبرد راه
در راهِ طلب هر که قدم پیش گذارد
جز همرهیِ اهلِ توکّل نبرد راه
پای دلِ من در خمِ زلفِ تو شکسته است
زانگونه که از زلف بکاکل نبرد راه
هان وام کن از باد صبا یک دو سه گامی
در کوی طلب فکر و تامل نبرد راه
در هر [1]قدمی چشم بره دار برهمن
در بادیهٔ عشق تغافل نبرد راه

غزل ۳۲۳

گردِ گلت چو سنبل و ریحان بر آمده
طومارهای خوابِ پریشان بر آمده

۱ س : قدم اندازه.

دارم دلِ شکسته که در راهِ انتظار
خون گشته و ز دامنِ مژگان بر آمده
دریای خون ز هر مژه می آورد برون
چشمم که چشمه است ز طوفان بر آمده
دستم دگر ز شوق نگنجد در آستین
تا در هوای چاکِ گریبان بر آمده
حیرانم از تلوّنِ احوال برهمن
دانا نموده و همه نادان بر آمده

غزل ۳۲۴

رسید دلبرم از دور با رخِ چون ماه
چو ماه بر سر خود کج نهاده طرفِ کلاه
ز بسکه چاکِ جگر لذتِ دِگر دارد
چو دست سوی گریبان برم شود کوتاه
بروزِ حشر تهی دست رفتن آسان نیست
مگر بدست برم نامهٔ سیاهِ گناه
درست کرده همه کس دلیل و برهان را
ولی ز سرّ حقیقت نشد کسی آگاه
قدم کشیده گذشتند پختگانِ طریق
ز فکرِ خام برهمن هنوز مانده براه

غزل ۳۲۵

[1]ای آنکه خو به باده و ساغر گرفته (ای)
طرز و طریقِ عالم دیگر گرفته (ای)

۱ پ، س و م این غزل را ندارد.

تجرید و ترک مصلحتِ وقت گفته اند
در پیشِ کس چه وضعِ مکرر گرفته (ای)
تجویزِ عشقِ مصلحت اندیش دیگر است
اوضاع روزگار چه باور گرفته (ای)
گر بـار عشق بار عظیمست و چاره نیست
باید بسر رساند چو بر سر گرفته (ای)
ای برهمن ترا به گلستان چه حاجت است
چون خو به قدِ سرو و صنوبر گرفته (ای)

غزل ۳۲۶

باز این کلاهِ گوشه که بر[1] سر شکسته (ای)
دلهای بیدلان همه از بر شکسته (ای)
ساقی چه طرفه ساقی بدمست بوده ای
میریختی بساغر و ساغر شکسته (ای)
[2]تاوان اگر ز لعل دهی در حساب نیست
تو دل شکسته ای نه که گوهر شکسته (ای)
شرمت ز خویش باد که پیمانِ توبه را
صد بار بسته ای و مکرر شکسته (ای)
سیراب باد گلشنِ همت که برهمن
لب تشنه جام بر لب کوثر شکسته (ای)

۱ پ : مه.
۲ پ : تادان،

غزل ۳۲۷

ای آنکه صبح با مَی و ساغر نشسته (ای)
با ماه و آفتاب برابر نشسته (ای)
ای پیرِ می فروش بما نیز جرعه‌ای
از [1]شکر آنکه بـا لب کوثر نشسته (ای)
چندین نوا بگوشِ تو هرگز اثر نکرد
صد گوش بر ترانهٔ دیگر نشسته (ای)
جوهر چو نیست صحبتِ نیکان ترا چه سُود
چون سنگ هم ترازوی گوهر نشسته (ای)
بـا خویشتن بساز برهمن بکنج فقر
بـا اهلِ روزگار مکرر نشسته (ای)

غزل ۳۲۸

[2]ز جای من که جویم بی رخت داری خبر یا نه
دلِ من سوخت آیا در دلت باشد خبر یا نه
اگر چشمِ ترم گوهر فشان گردد عجب نبود
میانِ دُر صدف از قطره می بندد گهر یا نه
بیاد زلفِ او با خویشتن افسانه میگویم
که خواهد شد شبی این قصهٔ من مختصر یا نه
دلِ صاحبدلان پروردهٔ خونِ جگر باشد
بهم آغشتهٔ لختِ دل و خونِ جگر یا نه

۱ س و ر : هان همتی که ـ م : هان قسمتی که.
۲ س، م و ر این غزل را ندارد.

برهمن گر بکامِ دل بدست آمد تغافل کن
نهالِ نا امیدی نیز می بخشد ثمر یا نه

(حرف الیاء)

غزل ۳۲۹

[1]ز سروِ قامتِ او گر بلا خیزد چه دورستی
ز بهرِ عاشقِ مسکین ضرورستی ضرورستی
اگر من با غمِ او آشنا باشم چه غم باشد
غمِ جانان سرورستی سرورستی سرورستی
اگر چشمِ خرد داری درین گلشن تماشا کن
نه جای گفتگو اینجاست نی جای غرورستی
متاعِ من همین جانست آنرا پیش می آرم
اگر او پیش می آید چه دورستی چه دورستی
ندارم برهمن سرمایه کانجا سود در دارم
متاعِ من همین عجز قصورستی قصورستی

غزل ۳۳۰

دیدم صنمی ماه رخی لب شکرینی
کافر بچه‌ای عشوه فروشی نمکینی
هوشی و قراری و شکیبی ز دلم بُرد
آن ماهِ هلال ابروی خورشید جبینی

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

اینجا نبود کشمکش سبحه و زنّار
عشقی و گذشتن ز سرِ مذهب و دینی
حسنِ عمل از تیره دلیها نتوان یافت
باید دلِ صافی و صفائی و یقینی
جز برهمنِ خوش سخنی تازه ادائی
طبعِ کی کند سیر درین تازه زمینی

غزل ۳۳۱

بچشمِ اهلِ خرد، مرد از هنر خالی
بود چو شاخِ خزان دیده از ثمر خالی
ز بسکه خونِ جگر ریختم ز گوشهٔ چشم
شد آستین پُر و دامن پُر و جگر خالی
ز سینه زنگ برد گریه‌ای که صاف آید
مدار از گهرِ اشک چشمِ تر خالی
ز سینه‌ام شررِ آتشین برون آید
که نیست آتشِ سوزنده از شرر خالی
بسوزِ نیم شبی ساز برهمن به نیاز
که آه خسته دلان نیست از [1]شرر خالی

غزل ۳۳۲

گذشت عمر و دل از آرزو نشد خالی
سخن نماند و لب از گفتگو نشد خالی

۱ س، د و م: اثر.

هزار دسته گل از گلشنِ جهان بُردند
هنوز این چمن از رنگ و بو نشد خالی
همیشه گرمیِ میخانهٔ جهان باقیست
هزار جام شکست و سبو نشد خالی
بانتها نرسد گرچه راه وادیِ عشق
خوش آنکه یک نفس از جستجو نشد خالی
پُر از خیال تو شد موبمو برهمن را
دل[1] از خیال رخت نیم مو نشد خالی

غزل ۳۳۳

سینه از مهر تو ام نیست سرِ مو خالی
تنگ عشق است سرِ مو ز غمِ تو خالی
نه همین در شکنِ زلفِ تو دلها جمع اند
نیست نوکِ مژه و گوشهٔ ابرو خالی
مرد را روی خوش و خوی نکو می باید
گل[2] چه ارزد بچمن چون بود از بُو خالی
گرچه آغاز رهِ عشق ندارد پایان
تا توانی نتوان شد ز تگ و پو خالی
برهمن ما و سخن همچو گل و بوی[3] بهم
در حقیقت ز سخن نیست سخنگو خالی

۱ س : دلم ز خال رخت.
۲ : س : نه.
۳ س، د و م : گلیم.

غزل ۳۳۴

مباد همچو تو نامهربان نگار کسی
که نیست بر دلِ تو دستِ اختیار کسی
خزان قریبِ تماشائیان عشق بس است
مرا چه کار بسرسبزی بهارِ کسی
برُوی بحر دلم موج مهر در جوش است
کجا بخاطر من بگذرد غبارِ کسی
قرار گر طلبی ای دل رمیده بگیر
قرار در شکنِ زلفِ بیقرار کسی
تمام عمر توان بود برهمن مخمور
میِ نگاهش اگر بشکند خمار کسی

غزل ۳۳۵

عاشق مشو که شهرهٔ ایام میشوی
بدنامِ خاص و عام باین نام میشوی
ای زلفِ یار بهرِ گرفتاریِ دلم
از خال دانه می نهی و دام میشوی
جانها فدای دلبری و شوخیِ تو باد
دل می بری ز دست و دلارام میشوی
هر لحظه توبه میکنی و میکنی گناه
صد بار پخته می شوی و خام میشوی
مرد آزماست بادهٔ توحید برهمن
نا آزموده مست بیک جام میشوی

غزل ۳۳۶

دران مقام که خواهی جریده بنشینی
نخست دفترِ دانش دریده بنشینی
بانتها نرسد گرچه راهِ وادئ عشق
ز نارسی‌ست اگر نارسیده بنشینی
ترا ز گردشِ گردونِ هرزه‌گرد چه باک
اگر بکشورِ دل آرمیده بنشینی
گمان مبر که ز دل تا بدیده ره باشد
ز دل برون نروی گر بدیده بنشینی

برهمن ار هوسِ کنج بیکسی داری
ز من دو حرفِ قناعت شنیده بنشینی

غزل ۳۳۷

ای که در دل هوسِ خطِ جوانان داری
فکر بسیار بسودای پریشان داری
عاشق آنست که پوشیده بود راز دلش
تنگِ عشق است اگر چاک گریبان داری
در رهِ عشق بیک قطرهٔ آبی نخرند
گر همه عمر ز غم دیدهٔ گریان داری
[1] می توان دید در آئینهٔ دل صورت حال
سیر عالم کنی ار پای بدامان داری

---

۱ ب، س و م این شعر را ندارد.

[1] ای بت عشوه گری شوخ که در گلشن راز (ناز؟)
قدِ نوخیز تر از سروِ خرامان داری
[2] به دماغی که زبوی گل و ریحان رنجد
خنده بر روی گل و بوی گلستان داری
[3] تیغ در دستی و ممنون شهادت سازی
تیر درشستی و شرمندهٔ احسان داری

برهمن درد بدریوزه کند جمع بخویش
بامیدی و خیالی که تو درمان داری

غزل ۳۳۸

[3] توئی که چشمِ سیه مست خوش ادا داری
بیا و بر سرِ چشمم نشین که جا داری
به زلف و روی تو دارند نسبتی ورنه
ز نکهتِ گل و ریحان چه مدّعا داری
ترا که آئینه در دست و چهره در نظر است
دماغِ سیر و گل و بوستان کجا داری
بکام خسته کشا خطهٔ لبِ شیرین
شنیده ام که درو دائمی شفا داری
فریب جلوهٔ حسنِ تو ما نکو دانیم
که اعتبار دگر پیشِ چشم ما داری

---

۱ ر و م این شعر را ندارد.
۲ ر و م این شعر را ندارد.
۳ ب، س و م این غزل را ندارد.

بیا بدیدهٔ ما ای غبارِ کوچهٔ یار
که پیشِ اهل نظر حکمِ توتیا داری

برهمن از درِ رحمت چو فیض می بارد
ترا چه باک اگر جرم و گر خطا داری

غزل ۳۳۹

زهی لبِ تو نمک ریز در شکر باری
شکنجِ زلفِ تو اندازهٔ گرفتاری
چو بوی عنبر زلفِ تو در مشام آمد
دلم رمیده شد از نافهای تاتاری
هزار جانِ گرامی به نیم جو نخرند
بیا بمعرکهٔ عشق اگر دلی داری
کسی چگونه دل از غمزه‌ات تواند برد
که گشته چشم تو [1]خوگر بمردم آزاری
چگونه خواب تواند نمود در دلِ شب
کنون که یافت ترا برهمن به بیداری

غزل ۳۴۰

[2]اگر یک قطرهٔ می در سبو داری چه غم داری
میانِ بزمِ رندان آبرو داری چه غم داری
به پرواز هوای آستانِ عالم معنی
پر و بالِ محبت موبمو داری چه غم داری

۱ ر و م : خو کرد مردم آزاری.
۲ ب، س و م این غزل را ندارد.

به دیر دوستی آثار می خواهند از عاشق
چو زنّارِ محبت در گلو داری چه غم داری
برهمن دامن آلوده شد از آلایش عصیان
گر از اشکِ ندامت شست و شوداری چه غم داری
برهمن چاک باشد در بهاران جامهٔ عاشق
اگر از سوزنِ مژگان رفو داری چه غم داری

غزل ۳۴۱

[1]از دیده ام بر آمده بیرون ازان شوی
ای اشک رفته رفته بجای روان شوی
چون سایه هر کجا که روی پیش می شوم
شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی
گل بشفگد ز بادِ صبا در چمن ولی
در فصل گل اگرچه صبا درمیان شوی
گوید سخن بلند برهمن به صد زبان
با من اگر ز روی کرم هم زبان شوی
گر یادِ خط و عارضِ آن نوجوان کنی
ای برهمن چو پیر شدستی جوان شوی

غزل ۳۴۲

[1]دنیا چه بود کهنه سرائی و خرابی
خوابی و خیالی و حجابی و سرابی

۱ ب، س و م این غزل را ندارد.

چون آبِ روان میگذرد عمرِ گرامی
این هستی موهوم نیرزد به خیالی
بر دیدهٔ من عینک خورشید خجالت
پیداست میان من و آن ماه حجابی
معشوق من از غیرتِ من از سرِ حسرت
چون صورتِ دیبا نه سوالی نه جوابی
آنجا که درِ رحمتِ او برهمه بازست
با شیخ و برهمن نه [1]خطابی و (نه؟) عطابی

رباعیات

۱

ما را چو بحالِ خود شناسا کردی   از خار گل و ز قطره دریا کردی
از عهدهٔ شکرِ تو برون چو آئیم   ما میدانیم آنچه با ما کردی

۲

ما رمز شناسِ عالمِ ایجادیم   ویرانست جهان و ما درو آبادیم
امروز درین قفس فرود آمده ایم   فردا که قفس شکسته شد آزادیم

۳

ما ذوقِ میِ شبانه را میدانیم   افسانهٔ عاشقانه را میدانیم
بی جنبشِ دست و پا برقص آرد دل   ما شورش این ترانه را میدانیم

۴

ما پست و بلند روزگاران دیدیم   ما فصلِ خزان و نوبهاران دیدیم
در راهِ طلب دو اسپه می باید تاخت   ما تاختنِ شاه سواران دیدیم

۱ م: خطائی نه.

۵

ما از پیِ عیش در جهان آمده ایم   از بهرِ نشاطِ [1]جاودان آمده ایم
ما را ز حسابِ خطِ آزادی بس   فارغ ز غمِ سود و زیان آمده ایم

۶

مارا ز میِ شبانه مستی دگر است   وا رستگی ز قید هستی دگر است
ما برهمنیم لیک در مذهبِ ما   [2]حق دیگر و شغل بت پرستی دگر است

۷

من هیچم و با هیچکسم کاری نَی   دل بسته بجز گوشهٔ دیواری نَی
بازار پُر از متاعِ دانش هرسو   اما اثر از گرمیِ بازاری نَی

۸

من کیستم از راهِ دراز آمده ام   [3]درعین حقیقت بمجاز آمده ام
از میکدهٔ عشق درین دیرِ کهن   صد بار برون رفته و باز آمده ام

۹

ما گنج ز عالمِ بقا یافته ایم   از فیض ازل نشو و نما یافته ایم
گویندُ جز این جهان، جهانی دگر است   ما از دو جهان همین ترا یافته ایم

۱۰

ما شیفتهٔ نرگسِ جادوی تو ایم   آشفتهٔ زلفِ عنبرین بوی تو ایم
چو ماهِ رُخِ تو سجده فرما گردد   خم گشته تَر از هلالِ ابروی تو ایم

۱۱

ما سنبل و زلف را یکی دانستیم   از یکتائی دوتا یکی دانستیم
ما را چو بخویش آشنا ساخته اند   بیگانه و آشنا یکی دانستیم

۱ ر: در جهان.
۲ ر: بت.
۳ م: از راه.

۱۲

تا بوی تجرد بدماغم آمد   از هر دو جهان خطِ فراغم آمد
هر جا که ز عشق تند بادی برخاست   پروانه شد و سوی چراغم آمد

۱۳

ای آنکه بدیده آشنا می آئی   دل برده ز دست و دلربا می آئی
جائی نگذاشتم که بی من باشی   با اینهمه عشوه از کجا می آئی

۱٤

دل در خمِ زلفِ یار بستیم و خوشیم   در گوشهٔ عافیت نشستیم و خوشیم
هر چیز که بود رنج روحانی بود   پیمانهٔ آرزو شکستیم و خوشیم

۱٥

تا کی بغلط راهِ هوس پیمودن   وین مرحله را بهر نفس پیمودن
چون مرغ شکسته پر، بزاری همه عمر   در هر قدمی راه قفس پیمودن

۱٦

تا چند ز جورِ فلک آزرده شوی   وز گردشِ روزگار افسرده شوی
چون غنچه بجمعیت خود راضی باش   زان پیش که گل شوی و پژمرده شوی

۱۷

دل مایل روی خوبان شده است   آشفتهٔ سنبلِ نکویان شده است
از ما سرِ مو دگر نمی آرد یاد   تا والهٔ موی مشکِ مویان شده است

۱۸

در عشق ز مغز و پوست می باید رفت   آنجا که نه رنگ و بوست می باید رفت
تا دوست ببوی دوست می باید رفت   سر رشته بدست اوست می باید رفت

۱۹

خواهم که ز مژگان همه شب خونریزم   در دامنِ خویش اشک گلگون ریزم
از خون جگر دو دیده ام پر شده است   معذورم اگر دو قطره بیرون ریزم

۲۰

ارباب جهان نقش بر آبند همه   بی مغز تر از سرِ حبابند همه
لب تشنه و در پی سَراَبند همه   بر آتشِ آرزو کبابند همه

۲۱

آنانکه ز عشق رنگ و بوئی دارند   در گلشنِ عیش آبروئی دارند
چون غنچه بصد زبان خموشند ولی   در پرده بخویش گفتگوئی دارند

۲۲

دل در خمِ زلفِ یار خواهم بستن   بر خود درِ اختیار خواهم بستن
شاید [1]قدمی نهد خیالش در خواب   در دیدهٔ خود نگار خواهم بستن

۲۳

یادِ دلِ دردناک خواهم کردن   پیراهن صبر چاک خواهم کردن
آلودگی که درمیان آمده است   با آبِ دو دیده پاک خواهم کردن

۲٤

آنانکه بگفتگو زبانی دارند   مانند جرس هرزه فغانی دارند
جز بر درِ خانهٔ فلک نکشایند   آنها که ز [2]آه کاروانی دارند

۲٥

هرگز نخوریم در جهان هیچ غمی   باشد که بطورِ خویش باشیم دمی
چون بیش و کمِ زمانه فانی باشد   دانا نکند نگاه بر بیش و کمی

---

۱ ر و م : قدم.
۲ و : براه - م : ز راه.

۲۶

در خلوتِ دل راه بهر کس ندهند   ره بر درِ این شعله بهر خس ندهند
خوبان دلِ عشاق امانت ببرند   اما چو طلب کنند واپس ندهند

۲۷

اربابِ جهان نمود بی بود همه   در بندِ زیان و در پیِ سود همه
تاریک کنانِ خانهٔ روشنِ عقل   با سینهٔ آتشین پُر از دود همه

۲۸

اسبابِ نشاط و کامرانی همه هیچ   چون در گذراست زندگانی همه هیچ
گیرم که شدی گنج معانی، همه هیچ   ور هیچ ندانی و بدانی، همه هیچ

۲۹

امروز که تازه درمیان آمده ای   تا در نگری ز دل بجان آمده ای
از بارِ دگر چه حاصلت خواهد بود   گیرم که دوباره در جهان آمده ای

۳۰

شب تا سر زلف دوست پیمان بستم   هر تار برشتهٔ دل و جان بستم
تا خندهٔ صبح درمیان خواهد بود   آن [1]عهد که با دیدهٔ گریان بستم

۳۱

این کار جهان که در شمار آمده است   تا در نگری صلاحِ کار آمده است
بر کردهٔ تقدیر، سخن نتوان کرد   هر چیز که هست سازگار آمده است

۳۲

از عمرِ گذشته یاد نتوان کردن   خود را به فسانه شاد نتوان کردن
عمری که بدستِ تست، از دست مده   کم نتوان اگر زیاد نتوان کردن

۱ ب و م : عهده.

۳۳

در هرچه نظر کنی، صفای دگر است   هر جا که روی پرتوِ جای دگر است
گر گوش تو آشنای آواز شود   هر لحظه ز هر طرف صدای دگر است

۳۴

سرمایهٔ عمر جاودانی عشق است   عنوانِ صحیفهٔ معانی عشق است
اسبابِ نشاطِ کامرانی عشق است   سر چشمهٔ آبِ زندگانی عشق است

۳۵

[1]ای خواجه نه نام و نه نشان خواهد ماند   حرفی دوسه بر سرِ زبان خواهد ماند
هر چیز که هست از میان خواهد رفت   جز نامِ خدا که درمیان خواهد ماند

۳۶

[1]شاهنشاهی که در جهان شاهی ازوست   با دولت و [2]بخت ملک آگاهی ازوست
او خاصه چو آفتاب عالمگیر است   در خیل و حشم ز ماه تا ماهی ازوست

۱ ب این رباعی را ندارد.
۲ م : تخت.

DĪWĀN-I-BRAHMAN

Nadavī-Najīb Ashraf, Sayyid; *Muqad-dama-i-Ruq'āt-i-'Ālamgīr*, Azamgarh.

Rafīq Mārharvī, Sayyid: *Hinduon-me-Urdu*, Lucknow.

Ṣabāḥud-dīn 'Abdur-Raḥmān, Sayyid: *Bazm-i-Taimūriyya*, Azamgarh, 1948.

Journals

Islamic Culture, Hyderabad, April, 1945, April, 1966.

Ma'ārif, Azamgarh, Vol. 90, No. 1.

Naqoosh, Lahore, June, 1960.

Urdū-i-Mo'allā, August, 1903.

MSS.

Chahār Chaman-i-Brahman: Photostat copy of the MS. preserved in the Riẓā Library, Rampur.

Munsh'āt-i-Brahman R.: Photostat copy of the MS. of the above Library.

—*G.*: MS. copy belonging to Maulānā Ḥabībur-Raḥmān Ghaznawī of Ahmadabad.

Dīwān-i-Brahman: Photostat copy of the MS. of Riẓā Library, Rampur.

—Photostat copy of the MS. of the Sālār Jung National Museum and Library, Hyderabad.

—MS. copy of the Library of the University of Bombay.

Ruq'āt-i-Brahman: MS. copy of the Pīr Muḥmmad Shāh Library, Ahmadabad.

Inshā-i-Haft Gulshan: MS. copy of the Library of Gujarat Vidyā Sabhā, Ahmedabad.

INDEX

In the index, titles of books are printed in *italics*. The main references to names and titles are indicated in heavy type.

A

Holden E. S.: *The Mughal Emperors of Hindustan*, 1865. (Holden)

Mahfūzul-Haq M.: *Majma'ul-Baḥrain*, Asiatic Society of Bengal, Culcutta, 1929.

Martin Gilkes: *Introduction to Modern Poetry*, 1935, London.

Qānūngo K. R.: *Dārā Shikoh*, 1953, 2nd Edition.

Ramsbotham, Publisher, (author not kuown): *A Classical Book of Indian History*, (Ind. Hist.)

Rieu-Charles: *A Catalogue of the Persian MSS. in the British Museum.* (Rieu)

Ross-Denison E. and Browne E. G.: *A Catalogue of Persian and Arabic MSS. Preserved in the India Office Library.* (Ross-Browne)

Sarkār-Jadunāth: *History of Aurangzeb*, Vol. I, 1912. (Sarkār)

Saksenā-Banārsī Prasād: *History of Shahjahan of Dilhi*, 1958. (Saksenā)

Persian

Āzād-Mīr Ghulām 'Alī Bilgirāmī: *Khizāna-i-'Āmira*, Nawalkishor Press, Kanpur. (Khizāna)

Baiẓā'ī-H. Partau: *Dīwān-i-Kalīm Kāshānī*-Tehran, 1336 Shamsī.

Ghulām Muḥammad-Maulānā: *Tazkira-i-Khush Nawīsān.*

Lālā Srī Rām: *Khumkhāna-i-Jāwīd.*

Lodī-Amīr Shir 'Alī Khān: *Tazkira-i-Mir'ātul-Khiyāl*, Bombay. (Mir'āt)

Muḥammad Qudratulla - *Tazkira-i-Natā'ijul-Afkār.*

Muḥammad Siddīq Ḥasan Khān-Nawāb: *Tazkira-i-Sham'-i-Anjuman*, 1292 A. H.

Mushtāq—Pandit Niranjan Nāth: *Chamanistān-i-Kashmīr*, Faizabad, 1899 A. D.

Sajān Rāi-Munshī: *Khulāṣatut-Tawārīkh.*

Shafīq-Lacchmī Nārāyan: *Gul-i-Ra'nā*, Hyderabad.

Sālih-Muḥammad Kambūh: *'Amal-i-Ṣāliḥ*, Edited by Ghulām Yazdānī, Calcutta, 1939. (Sāliḥ)

Sarkhush-Muḥammad Afẓal: *Kalimātu'sh-Shu'ra*, Edited by Sādiq 'Ali, Dilāwarī, Lahore, 1942 A.D. (Kalimāt)

Urdu

'Abdulla-Dr. Sayyid: *Adabiyyāt-i-Fārsi-men-Hindūon-kā-Ḥiṣṣa*, Delhi, 1942. (Adabīyyāt.)

Āzād-Muḥammad Ḥusain, Maulānā: *Nigāristān-i-Fārs*, Lahore, 1922. (Nigāristān)

Bahār Sunnāmī-Bhagwant Rai: *Gulzār-i-Bahār ma'rūf bi Bazm-i-Naẓm-i-Brahman*, Delhi. (Sunnāmī)

'Ejāz Ḥusain-Dr.: *Mukhtaṣar Tārīkh-i-Adab-i-Urdu*, Allahabad, 1940 A.D.

Hāshimī-Nurul-Ḥasan, Dr.: *Dillī-kā-Dabistān-i-Shā'irī*, Delhi, 1949 A.D.

Kaifī-Brij Mohan Dattatriya, Pandit: *Kaifiyya;* Delhi, 1942 A.D.

Khālidī-Abun-Naṣr Muḥammad: *Taqwīmi-Hijrī-wa-'Īsawī*, Karachi, 1952.

Muḥammad Ikrām-Shaikh: *Armaghān-i-Pāk*, Lahore.

Muḥammad Sa'eed Aḥmad: *Omara-i-Hunūd.*

Dillī-kā-Dabistān-i-Shā'irī.[1] I am, therefore, averse to believing that Brahman ever composed in Urdu.

This brings me to another very important point which I would like to mention here, before I conclude. Many Iranian poets residing in India during the Mughal rule have freely used Hindi words in their compositions. But it is surprising to note that inspite of his being well versed in Hindi, Brahman has scrupulously avoided use of Hindi words in his verses; so much so that in the whole of his *Dīwān*, he has used only one Hindi word *lāj*:

فتنه و ناز و بلا آرند خوبسان برهمن
در محبت هرچه پیش آرند، اینجا لاج نیست

1 p. 55.

BIBLIOGRAPHY

(Abbreviations used in the foot-notes are given in brackets, against each work)

English

'Abdul-Qādir Sarfrāz–Prof. Shaikh: *A Descriptive Catalogue of Arabic, Persian and Urdu MSS. in the library of the University of Bombay-1935.* (Cat. Bom-Uni.)

Beale-William: *Oriental Biographical Dictionary*, Edited by the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1881. (Beale)

Babette Deutsch: *This Modern Poetry*, Faber and Faber Ltd., London.

Brelvī-Sayyid 'Abdulla: *Supplementary Catalogue of Arabic, Hindustānī, Persian, Turkish MSS. and Descriptive Catalogue of the Avesta Pahlvi, Pazand and Persian MSS. in the Mullā Fīroz Library.* (Brelvi)

Browne Edward G. *A History of Persian Literature in Modern Times*, Cambridge, 1924.

Cambridge History of India Vol. IV, 1937. (Cam. Hist.)

Ethe-Herman: *A Catalogue of Persian MSS. in the Library of India Office.* (Ethe)

Elphinstone M: *History of India, Vol. II* (Elphinstone)

Elliot H. M.: *History of India as told by its own historians, Vol. VII*, London, 1877. (Elliot)

خطابِ برهمن بآفتاب

ای جهان گرد وی فلک رفتار
وی ز مهرِ تو گرمی بازار
جنبشِ روزگار دانهٔ تست
دانه در خوشه، چشم بر رهِ تست
چون سحر بر سپهر به شتابی
روی ناشسته لعلها یابی
یاغ در سایهٔ تو پرورده
سایهٔ تو نگارها کرده
گل ز دستِ تو چاک در سینه
لاله را داغ از تو دیرینه
ای تو در ابتدای فصلِ بهار
تازگی بخشِ گلشن روزگار (کذا)
کانِ لعل است در خزینهٔ تو
می رنگین در آبگینهٔ تو
تو بهر آستان که می آئی
زنگِ ظلمت ز خانه بزدائی
تو بر آتش نهاده زرّین طشت
یار گرد تو کی تواند گشت
در گلوی سحر برهمن وار
تو دهی تابِ رشتهٔ زنّار[1]

1 *Masnawī-i-Haft Baḥr*, p. 32.

Brahman and Urdu :

According to Pandit Kaifi, Brahman used to compose verses in Urdu too.[1] He has quoted the following *ghazal* verses in Urdu too in support of his contention:

خدا جانے یہ (کذا) کس شہر اندر همن کو لائے ڈالا هی
نہ دلبر هی نہ ساقی هی نہ شیشہ هی نہ پیالا هو
پیاکے ناؤں کی سمرن کیا چاهوں کروں کیسے،
نہ تسبیح (تسبی؟) هی نہ سمرن هی نہ کنٹھی هی نہ مالا هو
پیاکے ناؤں عاشق کوں قتل با عجب دیکھے هوں
نہ برچھی هی نہ کرچھی هی نہ خنجر هی نہ بھالا هی
خوباں کی باغ میں رونق هووے تو کس طرح یاراں
نہ دونا هی نہ مروا هی نہ سوسن هی نہ لالا هو
برهمن واسطے اشنان کے پھرتا هی بگیا سیں
نہ گنگا هی نہ جمنا هی نہ ندی هی نہ نالا هی

Pandit Kaifī further opines that this is the oldest *ghazal*, so far traced, in Urdu poetry.[2] However, I, very humbly submit that he has based his conclusion on mere surmise. There is no adequate internal or external evidence to deduce that Brahman composed verses in Urdu too. If he did, he would have gladly made a mention of it somewhere in his writings. The authenticity of the statement made by Panditjī has been doubted by several writers including Farḥatulla Beg and the author of

1 *Kaifiyya*, pp. 24-25.
2 *Ibid.*, p. 59.

در خلوتِ دل راه بهرکس ندهند
ره بر درِ این شعله بهرخس ندهند
خوبان دلِ عشاق امانت به برند
امّا چو طلب کنند واپس ندهند

* * *

Masnawis :

Brahman has composed several brief didactic *masnawis* on his favourite themes like Prayer; A Heart Surging with Divine Love; Erring Adolescence; Praise of Pen and Poesy; Eulogy of Shāh Jahān; Moon Light and Effulgence of Dawn; Warning Against Lust; Transitory nature of the World etc. Generally there is not much substance in these poems but they are full of vigour and ardour and in them the pen of the poet is more brisk than in the *ghazals*.

Commonly the *masnawīs* are not found in the MSS. of the *Dīwān*. These were, however, lithographed in the Nawal Kishore Press, Lucknow. Mr. Sunnāmī has also published them along with the *Dīwān*, after consulting a MS. entitled *Masnawī-i-Haft Bahr*. The MS. was transcribed in 1093/1681, hardly twenty years after the demise of the poet. It was preserved in the erstwhile *darbār* of Kapurthala.[1] Some of the *masnawīs* of Brahman are quoted below:

1 *Sunnāmī*, pp. 11-12.

هُو

خداوندا دلی ده محرم راز
که بر رویش درِ معنی بود باز
بمعنی صورتم را آشنا کن
دلم را چشمِ معنی‌بین عطا کن
چه شد گر حسنِ صورت دلپسند است
فریبِ جلوهٔ معنی بلند است
چو چشمِ دل بمعنی باز گردد
فریبِ صورت از در باز گردد
جهانِ معنی از صورت برونست
بمعنی چشمِ معنی رهنمونست
بمعنی آنچنانم کن هم آغوش
که گردد جلوهٔ صورت فراموش
بمعنی هر که دارد دیده را باز
بصورت کی تواند بود دمساز
بعالم نقشِ بی معنی‌ست بسیار
مرا با صورت معنی بود کار
برهمن را بمعنی آشنا کن
بخود راهش ده و از خود جدا کن[1]

* * *

1 *Masnawī-i-Haft Bahr*, Sunnāmī, p. 2.

با عشقِ زود رس چه کند عقلِ دوربین
با آفتاب حاجتِ نورِ چراغ نیست

What can the farseeing intellect do against precocious love,
With sun light, what need there be of lamp!

قدم دلیر منه درسرای بی بنیاد
که استقامت خس مشکلست در رهِ باد

Be not impudent in this frail world,
For, a straw cannot withstand a storm.

وفای عهد تو از بوالهوس نمی آید
که حفظِ شعله ز دامانِ خس نمی آید

A capricious one cannot be true to love,
A straw can hardly protect a flame.

Quatrains :

Brahman, like all other poets, has composed *rubā'īs* also, which, as a rule, speak of Spiritual Love, Divine Decree, futility of ambition etc. Some of these quatrains have an under-current of lyricism running through them, and are full of vigour and fervour. In them, as Maulānā Ḥasrat Mohānī has rightly observed, we trace the influence of Khayyām. The following quatrains of Brahman illustrate these points :

ما رمز شناسِ عالمِ ایجادیم
ویرانست جهان و ما درو آبادیم
امروز درین قفس فرود آمده‌ایم
فردا که قفس شکسته شد آزادیم

ما پست و بلندِ روزگاران دیدیم
ما فصل خزان و نو بهاران دیدیم
در راه طلب دو اسپه می باید تاخت
ما تاختنِ شاهسواران دیدیم

° ° °

مارا ز می شبانه مستی دگر است
وارستگی ز قیدِ هستی دگر است
ما برهمنیم لیک در مذهبِ ما
حق دیگر و شغلِ بت پرستی دگر است

° ° °

ما سنبل و زلف را یکی دانستیم
از یکتائی دو تا یکی دانستیم
مارا چو بخویش آشنا ساخته اند
بیگانه و آشنا یکی دانستیم

° ° °

تا چند ز جور فلک آزرده شوی
وز گردشِ روزگار افسرده شوی
چون غنچه بجمعیت خود راضی باش
زان پیش که گل‌شوی و پژمرده شوی

° ° °

اربابِ جهان نقش بر آب‌اند همه
بی مغزتر از سرِ حباب‌اند همه
لب تشنه و درپی سراب‌اند همه
بر آتشِ آرزو کباب‌اند همه

هر که نوشِ لبِ لعلِ تو بیادش آمد
گشت سیراب و دل از چشمهٔ کوثر برداشت

At the very thought of your sweet ruby lips,
One gets satiated, renouncing the fountain of *Kausar*.

بچشمِ اهلِ خرد، مرد از هنر خالی
بود چو شاخِ خزان‌دیده از ثمر خالی

In the eyes of the prudent, an artless person,
Is like the autumn tree bereft of fruit.

Here are some examples of *Ḥusn-i-ta'līl:*

تا پیچ و تابِ زلفِ تو داریم در خیال
صد جا ز هم گسسته بود گفتگوی ما

The image of the curls and twists of your locks is haunting our minds,
Our talk, likewise, is incoherent and rambling.

هرچند ابر گریه کند بشگفد چمن
از فیضِ آب دیده بود آبروی ما

When the clouds rain, the garden blossoms,
So is the lustre of our face on account of the raining tears.

از هجومِ غم ز لب تا سینه دارم کاروان
تنگیِ جا بر دلِ تنگم رهِ فریاد بست

From lips to bosom I am full of grief and on account of shortness of breath,
The afflicted heart is precluded from wailing.

ز بسکه موجِ محبت بچشمِ تر دارم
سفینهٔ فلك از گریه ام بگرداب است

Since my eyes are surging with love,
The ark of the heaven is engulfed in my tears.

بسکه طبعِ شگفته ای داریم لاجرم همچو گل پریشانیم

We have extremely cheerful disposition,
Consequently, like rose, we are distracted.

The following are the examples of *misāliyya*—aptness of illustration—a favourite figure with Kalīm and Ṣā'ib:

لبِ لعلِ بتان اصلِ علاجِ درد ما باشد
مئ رنگین نشاط افزا بود طبع حزینی را

The ruby lips of beauties are sure remedy for our pain,
Surely, the clourful wine cheers up the morose mind.

ز آب و رنگِ جهان چیست برهمن حاصل
بماند تشنه لب آنکس که بر سراب نشست

The lustre and charm of the world are of no consequence,
He who runs after mirage is bound to remain thirsty.

هرگز نظر بجیفهٔ دنیا نیفگنم شهباز را ببالِ مگس احتیاج نیست

I never cast a glance at the carcass of the world,[1]
The royal falcon does not need a fly's wing.

---

1 An allusion to the famous saying of the Prophet Muḥammad:
الدّنیا جیفةٌ و طالبها کلاب:
The world is a carrion and its lovers are dogs.

poetical aetiology—a figure in which the poet assigns fanciful reason for the description of a person or a thing.

While going through the *ghazals* of Brahman, the reader is at once impressed by the poet's novel similes, metaphors and fanciful reasons for describing persons or things. They all point out to Brahman's genius for using such figures in a masterly manner. Read for example, the following verses for suggestive similes and meaningful metaphors:

مانند غنچه گرچه خموشیم برهمن
لیکن پُر از نواست چو بلبل زبانِ ما

Though, like bud we are silent,
Our tongue is all melody like nightingale.

گردن کشان که بادِ غرورند در دماغ
چون دانه اند در تهِ این کهنه آسیا

The vain, disdainful persons are
Like grain under the old mill-stone (the sky).

بود ز حلقهٔ مستان برون چون حلقهٔ در
بدورِ نرگسِ مستِ تو هر که هشیار است

He is baninshed, like the door-ring, from the fraternity of the tipsy ones,
Who is sober in the regime of your tipsy narcissus eyes.

چو عندلیب که در شاخِ سنبل آویزد
دلم بسلسلهٔ زلفِ او گرفتار است

Like the nightingale round hyacinth,
My heart is entangled in the locks of the beloved.

هرگز نمی فتد بزمین طفلِ اشک من
مانند موج دامنِ دریا گرفته است

My tiny tears never fall on the soil,
Like wave, they are wedded to the sea (tearful eyes).

عاشق بسینه زخم خورد همچو برگِ گل
چو لاله روشناسِ محبت بداغ نیست

The lover, like rose-petals, suffers wound in the bosom,
Like the tulip, he is not famed in love through scars.

مرا هر لحظه باید مشقِ چاک تازه‌ای کردن
چو ماهِ نو مرا هر شب گریبانی دگر باید

Every moment I must rend new garment,
Like the crescent, I must have new collar (garment) every night.

بر قامتش نظر مکن و بر کنار باش
زین آتشِ بلند که بالا گرفته است

Do not look at her stature! Beware!
It is a flame, high and lofty.

طفلِ نو آموزِ اشکم را بشبهای فراق
بر بیاضِ چهره مشقِ گوهر افشانی بس است

To my tiny tears, during nights of separation,
The practice of scattering pearls on the page of face is a pleasure.

کشت زارِ دهر گوئی مزرعِ بیگانگی‌ست
از زمینِ شور تخمِ آشنائی برنخاست

The farm of the world has the soil of animosity,
A barren soil does not germinate seed of amity.

طفلِ اشکم ز رهِ شوق بیازی همه شب
لخت لختِ جگر پاره بمژگان می دوخت

My tiny tears, through the night, playfully,
String liverpieces (bloodtears) to the eyelashes.

افروخته بودیم شب از گریه چراغی
امـا خبر از روغن ما کس نگرفته ست

Last night we lighted the lamp with (the oil of) tears,
But alas! None knew of the oil (blood).

بزم بی شمعست ورنه باهزاران بالِ شوق
بر تنِ من هر سرِ مو کمتر از پروانه نیست

The assembly is without candle (the beloved), else,
Every hair on my body will rush at it (to be consumed) like moth.

خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید
غرورِ ظلمتِ شبهای انتظار شکست

The image of the beauty displayed like the sun,
And broke the vanity of the dark night of separation.

دارم دلِ شکسته که بر آتشِ فراق
چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت

I have an afflicted heart, which in the fire of separation,
Burns like hair with a hundred curls and twists.

آن آتشِ نهفته که در سینه داشتم
چندان بلند شد که دلِ آفتاب سوخت

The hidden flame in my bosom,
Grew so lofty that it burnt the very heart of the sun.[1]

مرا دلیست که بر آتشِ محبت او
چو بیشتر بطپد بیشتر بیاساید

I have a heart which in the fire of love,
The more it is agitated the more tranquil it becomes.

از گلِ روی او عرق بچکید   از دو چشم ترم گلاب افتاد

When her rosy cheeks sweated,
My wet eyes shed rose-water.

برهمن از سر زلفِ تو برد یک سرِ مو
بس است یک سرِ موی تو بهرِ عمر دراز

Brahman has a tip of the hair of your lock,
It is long enough to go through a long life.

روی او شب بخواب میدیدیم   تا سحر آفتاب میدیدم

Last night I dreamt of the beauty (of the beloved),
And lo! Till dawn I enjoyed (the effulgence of) the sun.

Maulānā Shiblī has rightly pointed[2] out that what people call *mazmūn āfrīnī*—novelty of topics—is no more than a new simile, a novel metaphor or *ḥusn-i-ta'līl*—

1 *Cf.* Ḥāfiẓ:

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید

2 *Shiblī*, III, p. 218.

دماغِ منتِ پیرِ مغان نماند مرا
که جامِ خونِ جگر لذتِ دگر دارد

I cannot brook the obligation of the old Magi,
The cup filled with liver-blood has a taste of its own.

دران دیار که هر صبح خون کنند بجام
جبین شگفته تر از آفتاب می باید

In the land where every morn the cup is filled with blood,
Keep more gay and spright than the sun.

ما برهمن مشکلاتِ روزگار آسان کنیم
هرچه مشکل تر بوده آثارِ آسانی دروست

O Brahman! We take lightly the vicissitudes of time!
The more difficult a task the more easy it is.[1]

These verses awaken us to stark realities of life and equip us with courage and determination to face them squarely. They are not 'the product of the heat of the moment but rather the crystallization of the experience after the experience is past'.

Erotic:

Not that Brahman's poetry is purely didactic. Lyrical poetry is and should be primarily erotic and his verses are full of lyrical fervour, vigour and poignancy. Read the following verses for example:

ز زلف و خال، خیالِ نجات ممکن نیست
فتاده در سرِ راه است دام و دانهٔ ما

We cannot escape the locks and mole (of the beloved),
Our path is strewn with snare and lure.

1 Cf. Ghālib;
ع - مشکلیں اتنی پڑیں مجھ پر کہ آساں ہوگئیں۔

لبِ لعلِ بتان اصلِ علاجِ دردِ ما باشد
میِ رنگین نشاط افزا بود طبعِ حزینی را

The ruby lips of the beauties are sure remedy for our pain,
Surely, the colourful wine cheers up the morose mind.

تا سرِ زلفِ او بدست آرد   دل پریشان تر از صبا شده است

In order to lay hold on the locks of the beloved,
The heart is more distracted than the zephyr.

گر در خیالِ روی تو سر در کشم بجیب
آید برون ز چاکِ گریبانم آفتاب

If I bow down my head in meditation of your beauty,
The sun shines forth through (the slit of) my collar.

کردم شبی خیالِ تو در دیده میهمان
ریزد بجای اشک بدامانم آفتاب

Your image resided in my eyes for a night,
And lo! They are shedding suns, instead of tears, on my skirt.

اضطرابِ دو جهان را نشمارد بجوی
هر کرا در شکنِ زلفِ تو آرامی هست

He who reposes in the ringlet of your locks,
Cares a straw for the vicissitudes of time.

حرام باد ترا امتحانِ لذتِ عشق
اگر ز دردِ محبت بری بدرمان دست

Fy! If through the ordeal of love,
You seek remedy for the pangs of love.

مردِ همت نه نشیند بره شوق ز پای
طعنه بر کوه زند این پرِ کاهی که تراست

Magnanimous man is not idle on the Path of Search,
Though a straw, he challenges even a mountain.

غبارِ راهِ تعلق بگردِ شان نرسد
سبک چون بادِ نسیم اند مردمِ آزاد

The dust of attachment does not settle on them —
Noble souls are light-winged as zephyr.

ما مرغِ سدره ایم برهمن که در طریق
در بندِ آب و دانۀ دامِ قفس نه ایم

We are the birds of Sidra[1], O Brahman! On the Path
We do not run after opulence.

سیراب باد گلشن همت که برهمن
لب تشنه جام بر لبِ کوثر شکسته ای[2]

May the garden of magnanimity blossom!
Though having parched lips, Brahman broke the cup
at the fountain of *Kausar*[3].

---

1 The Lote-tree in the seventh heaven, supposed to be the abode of angel Gabriel.

2 *Cf.* Iqbāl:

گدائے میکدہ کی شان بے نیازی دیکھ
پہنچ کے چشمۂ حیوان پہ توڑتا ہے سبو

Ghālib says:

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی، مرا

3 A river in paradise.

گنج زر گر نبود همتِ ما باقی باد
دامن پُر گهر و چشم گهر ریز بس است

Absence of pelf does not matter, let sublimity prevail,
Eyes shedding tears and pearls rolling on the skirt
are best.

از بهر این و آن نکشم منتِ کسی
آبِ من آب دیده بس و نانم آفتاب

I do not suffer obligation of any one for my needs,
I am content with the water of my tears and the
pancake of the sun.

سرش بگنبدِ گردون فرو نمی آید
کسی که از خس و خاشاكِ راه، بستر اوست

He does not bow down before the revolving dome
Who reposes on the bed of straws and chaff on
the road.

ز کم مرنج برهمن که بر طریقِ رضا
نخست چشمِ دل از برگ و ساز می پوشند

Do not be aggrieved of privation O Brahman! On the
Path of Submission
People discard opulence at the very outset.

از جا نمی رود دلِ آسوده خاطران
این ملك را به تیغِ تحمل گرفته ایم

Contented heart does not give in,
This kingdom is won by the sword of endurance.

he, unlike many other poets, does not mince matter or practise jugglery or imposture. Verses flow from his pen as cool and clear water from a mountain spring. Whether he speaks of spiritual or temporal love; of Divine Decree or Path of Search; of transitoriness of the world or frailty of human nature; of futility of ambition or contentment and purity of heart; of tyranny of time or endeavour and exertion, the graceful ease of his expression haunts the reader's mind.

Being primarily a lyricist, subjectivity is the essence of Brahman's poetry. Elegant and polished diction, general ease and natural expression are the hall-marks of his lyrics.

Individuality :

The graceful ease of Brahman's style has given him a distinct individuality of his own as against the laboured and affected style of the most of his contemporaries. The study of Brahman's poetry and that of his fellow-poets, is a study in contrast. He is more sensitive, more sincere and more himself than many of them. His verses are the voice of his own mind. His own way of thinking and expressing, his gentle tone and temperament, his charming simplicity and his skill of versification, his love of truth and frankness, his spontaneity and sincerity of utterances, the scintillating harmony of matter and form in his verses, the use of particular words and phrases, his mystical leanings and above all his fellow feeling, all contribute in unfolding his personality and giving him a unique individuality. It was this very individuality of Brahman that impressed and inspired the writer of these lines to work on Brahman and his

writings. There may be depth of ideas or subtlety of thought in his poetry; he may handle the didactic and the erotic themes in a masterly manner, but what I admire most, in him, is 'the outrush of personality'. Once he starts reading Brahman, no modern reader can escape the grip of the charm of the poet and his equally charming poetry.

A Didactic Poet :

Like Sa'dī, who seems to have influenced him immensely, Brahman is essentially a didactic poet. The sensual element is conspicuously absent in his odes. He talks of contentment, *fiqr*, magnanimity, humility, repentence, forbearance and many other qualities of human conduct, but nowhere does he assume the tone or the role of a preacher or a sermoniser. Even when he speaks on the same topics again and again, his verses do not appear stale or become boring. The ideas are clothed in a new garb and the verses appear fresh and inspiring. I should illustrate these points by citing examples :

ما معتقدِ همتِ صاحب‌نظرانیم
کونین بود مختصر اندر نظر ما

We have faith in the magnanimity of men of sight,
To us the Universe is insignificant.

راه نتواند کسی بر مردمِ آزاد بست
هیچ کس نتواند آری ره بروی باد بست

None can fetter a sublime soul,
Truly, none can fetter breeze.

According to Sarkhush, Nāṣir 'Alī of Sarhind was very much impressed by the inventive genius of Brahman. Says Sarkhush :

«. . . میان ناصرعلی می فرمود: درکارِ طبع این جوان
(برهمن) حیرانم که معنی تازه از کجا می آرد[1] . . .»

(iv) Shafīq in his *Gul-i-Ra'nā*[2] says:

«. . . ناقوس نوازِ بت خانۂ سخن است و بید خوانِ
صنم‌کدۂ این فن . . . .»

"(Brahman) is the Conch-blower of the idol temple of poetry and reciter of Veda in the idol house of this art."

(v) In a letter to Brahman, Mullā Munīr of Lahore—the celebrated stylist of his day—calls him Saḥbān[3] and Ḥus-sān[4] of his time and terms him as *Malikush-Shu'arā*.[5]

Most of the opinions cited above are stereotyped and hardly give any critical insight into the poetic art of Brahman. Many biographers have not thought it worthwhile to include him in their works. This indifference whether calculated or otherwise, is deplorable. But there are exceptions. Ṣā'ib, the great master of Persian lyric and a contemporary of Brahman, has paid the most glowing tribute to Brahman's poetry by including some selected verses in

1 *Toḥfatul-Fuṣaḥā* quoted by Sūnnāmī, p. 5.
2 p. 8.
3 Belonged to the tribe of *Wāil* in Arabia and was noted for his eloquence.
4 Ḥus-sān of Sābit of Arabia noted for his elegant poetry. He wrote laudatory verses in praise of the Prophet Muḥammad.
5 *Gul-i-Ra'nā*, p. 91.

his famous *bayāẓ*—a personal anthology of Persian verses.[1] Luckily, most of the modern writers have realised the injustice done to Brahman, and have paid compliments to his literary and poetical achievements by placing him on par with his celebrated contemporaries. Thus Maulānā Ḥasrat Mohānī has talked very highly of our poet's verses in a series of articles published in his erstwhile famous journal *Urdū-i-Mu'allā*

Dr. 'Abdulla says that Brahman is one of the best Hindu poets of India and though he is commonly considered as a second rate poet, in reality, his verses, in charm and elegance, equal those of the good poets of Shāh Jahān's reign.[2]

Mr. Mohammed Ikrām says that if the verses of Brahman were to be compared with those of Ghanī and Salīm and other celebrated poets of his time, they would be found, in no way, inferior to theirs.[3]

The most striking feature of Brahman's *ghazal* is graceful simplicity. Wordsworth, held that the common language of common men was best suited to express the passions which find vent in poetry.[4] As in life so in poetry, Brahman speaks the language of common men. He does not indulge in staggering hyperbole or resounding similes. We read verse after verse and do not falter for want of clarity, precision or cohesion on the part of the poet. Subtle ideas are expressed in simple and graceful style. Even when he expresses mystical pantheistic ideas,

1 *Adabīyyāt*, p. 82. *Islamic Culture*, April, 1945, p. 119.
2 *Adabīyyāt*, p. 81.
3 *Armaghān-i-Pāk*, p. 5.
4 *This Modern Poetry*, p. 24.

with the remark: 'your present thrown at your face!" The whole story, to say the least, appears to be a perfect fabrication. It is nowhere corroborated by any of Brahman's contemporary biographers. Ṣāliḥ does not mention anything of the sort. Even Lodī, who is fond of concocting imaginary stories, is silent on this point. Sarkhūsh too does not seem to be aware of the incident.

Brahman's *ghazals*, as a rule, consist of only five couplets and this led Maulānā Ḥasrat Mohānī to infer that Brahman must have made a selection of his verses while compiling his *Dīwān*.[2] However, we come across some *ghazals* which consist of more than five couplets and those are mostly composed in praise of Shāh Jahān and may be termed as *qaṣīdas*. But the inference, that Brahman made a selection of his verses, does not appear tenable when we see that Brahman, by temperament, preferred brevity both in prose and poetry and that in all probability he made it a rule to compose *ghazals* consisting of five or six couplets only. This fact is further corroborated by his letters which were written much earlier than the compilation of the *Dīwān* and which invariably contained his freshly composed *ghazals*. Had he made a selection of his verses, the *ghazals* of the letters would have contained more couplets than the usual number. Anyhow it is gratifying to note that the result of restricting the number of couplets to five is wonderfully pleasing.

The *Dīwān* appears to have been compiled by Brahman after his retirement, as many of the *ghazals* composed during that period are included in it. This is further

1 *Adabiyyāt*, p. 82; *Islamic Culture*, April, 1945, p. 119.
2 *Sunnāmī*, p. 141.

confirmed by a remark made at the end of the autographed MS. of the *Dīwān* saying that it was compiled during 'the reign of Aurangzīb':

«درعهد دولتِ بادشاهِ عالمگیر آفاق ستان»[1].

Critical Appreciation of Brahman's Lyrics :

Before I attempt to give a critical appreciation of the lyrics of Brahman, it is worthwhile noting the opinions expressed by various biographers and critics about Brahman's poetry.

(i) Ṣāliḥ says:

«. . . چون شعرِ خود در کمالِ سادگی و بی تکلفی می زید ـ زبان قلمش بسیار خوش سخن است و طبعش بغایت ماهر درین فن . . . .»[2]

> "...and like his verses (Brahman) leads a life perfectly simple and unaffected. His pen is very elegant and his genius extremely adroit in this art".

(ii) Lodī remarks that Dārā Shikūh was enamoured of Brahman's simple and elegant verses.[3]

(iii) Sarkhush opines:

«طبعی درست داشت، شعر بطور قدما شُسته و صاف می گفت . . . .»[4]

> "(Brahmam) possessed a gifted genius, composed elegant and lucid verses after the style of classical poets."

1 *Sunnāmī*, p. 148.
2 *Ṣāliḥ*, p. 434.
3 *Mir'āt*, p. 139.
4 *Kalimāt*, p. 18.

As already seen, the letters of the *Munsh'āt* throw a good deal of light on the literary and the cultural activities of the times of Brahman and also show how he never missed an opportunity of meeting and associating himself with the celebrated poets and scholars of his time.

Even during the life time of Brahman, his *Munsh'āt* had achieved fame far beyond the frontiers of India and his writings had earned distinction even in Iran and Turan, as he himself puts it:

«. . . رقایم و نوشتجات این نیازمند در ایران و توران
شهرت یافته و باطراف و اکناف هندوستان و در هر ملک و ناحیه
رسیده . . .»[1]

As we have already seen, the *Munshāt* was prescribed as text-book for the study of the Persian language in India, during the time of Shafīq. It was lithographed at Lucknow in 1303/1885, but its copies are now extremely rare.

III. The *Dīwān*

We have seen above that Brahman's style in Persian prose is of a high order. However, his fame, by far, rests on his *Dīwān*—the collection of his odes, quatrains and *masnawīs*. He appears to have enjoyed poetic fame even during his life time. His verses and the specimens of his calligraphy in *Shikasta* style were carried to Iran by Jān Niṣār Khān, an Indian envoy, at the instance of Sa'dulla Khān and the following two couplets had attained popularity in that land:[2]

1 *Chahār Chaman*, fol. 154.
2 *Tohfatul-Fuṣahā* as quoted by Sunnāmī, p. 145.

باید بداغهای نمک سود زیستن
بودن تمام آتش و بی‌دود زیستن

One should (learn to) live with burning wounds;
Be all fire and emit no smoke.

چشم تا برهم زدی انجام شد آغاز عمر
طی شد این ره آنچنان کاواز پائی برنخاست

With a twinkle life ended;
The journey (of life) was traversed in perfect silence.

That Brahman was conscious of his poetic fame to distant Iran, is also evident from the following verses:

بایران می برد افسانهٔ هندوستان بلبل
برهمن را شکر افشانی ار باشد همین باشد

The nightingale carries fame of India to Iran,
This is proof positive of Brahman's elegant pen.

شرف بر خطهٔ ایران‌زمین هندوستان دارد
که شاه عصر چون من طوطی شکر فشان دارد

India enjoys superiority over Iran,
Inasmuch as the Emperor (Shāh Jahān) has a
sweet-singing parrot like me.

According to the author of *Nishtar-i-'Ishq*, Brahman once transcribed several copies of his *Dīwān* in a most elegant hand decorating the pages artistically. Every copy of the *Dīwān* was bound in a most attractive fashion. These copies were sent to poets in Iran with a request to make selections of the verses from the *Dīwān*. The Iranian poets, however, kept the elegant bindings and decorated portions of the folios and sent back the text of the *Dīwān*

example, for those who love the bombast of the epistolary works and *belles letters* produced and written in India:

«ای ساقی مطلق و ای قادر برحق، ای داروی درمندان، ای کامروای مستمندان، ای برآرندهٔ حاجات، ای بخشندهٔ مرادات، ذات مستغنی‌الاصفات، نورِ دودمانِ دولت، چشم و چراغ خاندان حشمت، فروغِ ناصیهٔ بزرگی، آفتاب آسمان سترگی، گوهرِ بحرمروت، اختر برج فتوت، رونق افزای بزمِ عیش و نشاط، قاعده سنج، رمزشناس، حق گزین، حق شناس، نام‌آور نامدار خان سعادت نشان قدردان را از آفاتِ روزگار بر کنار داراد . . .[1]»

Likewise, in most of the letters addressed to his relatives, Brahman appears to have adopted a style diffrent from his own. These letters are, no doubt, tender and humane and at times brilliant and profound. We may trace in them some influence of the ornate style.

No where does Brahman's pen become more profuse, prolific and elegant than in the letters addressed to his beloved son Tej Bhān and his brothers Rāi Bhān and Udai Bhān. No father or brother could have written letters more instructive, more stimulating, more frank, more affectionate and loving than these. Here is, how he address his son:

«فرزند دلبند، چراغِ خاندانِ زندگانی، شمعِ بزمِ شادمانی، نورِ دیدهٔ رمد رسیده، آرامِ خاطر غم کشیده، قوتِ ایام پیری، عصای هنگامِ دستگیری، گلِ گلزارِ اُمید، مایهٔ عشرتِ جاوید، درمانِ خاطرِ رنجور، مرهمِ زخمِ ناسور، سرُورِ سینه، پیوندِ دل، لختِ جگر،

1 *Munsh'āt*, G. fol. 16 b.

سرمایهٔ تجارتِ روزگار، حاصلِ گردشِ لیل و نهار، گلشنِ همیشه بهار، انیس خلوت و رفیقِ کثرت، پی برِ طریقِ تسلیم و رضا، رهروِ وادئ صدق و صفا، رمزشناس، قاعده دان، ارادت گزین، عقیدت نشان، فرزند برخوردار تیج بهان . . .[1]»

In the letters addressed to his brothers, Brahman gives vent to his sufistic ideas; moralises on the fleeting nature of the world and the vicissitudes of time; advocates contentment; elaborates on the sincerity and purity of heart and stresses the importance of the company of the virtuous and the pious. His brothers themselves led a sort of secluded and retired life and he always refers to them in endearing terms. Some of the letters are very moving being full of pathos and are fine examples of his touching pen.

Many of the letters are addressed to the nobles and the grandees of the Court with the sole purpose of recommending his relatives and friends—Hindus and Muslims—who had fallen on evil days and who were badly and urgently in need of some help by way of employment. Incidentally, we come to know that most of these letters were written after his retirement. In the letter, for example, addressed to one Rāja Todermal Arūrā, Brahman pointedly makes a referance to the fact of his having retired from the active life of the Court and as such, his relatives and friends deserving greater attention from others.[2] In these letters of recommendation, he never fails to mention the ability and competence of the persons whom he recommends, stressing all the time their relative merits and claims for help.

1 *Munsh'āt*, G. fol. 63 b.
2 *Ibid.*, fol. 35.

برهمن عقیدت کیش ـ دعاگوی که شیوهٔ برهمنانِ صاف نهاد و درست اعتقاد است ـ رشتهٔ بندگی در گردنِ اخلاص و صندلِ غلامی برجبینِ اختصاص دارد ـ برهمنِ عقیدت کیش که صندلِ غلامی برجبین و زنّار عقیدت در گلو دارد ـ وغیره ـ

Besides being simple and brief in their forms of addresses, the letters are direct and to the point. They are written in a lucid and charming style—an open revolt against the age-old traditional ornate and pedantic style, originated by Qāẓi Ḥamīdud-dīn, encouraged by Waṣ-ṣāf and Kāshifī and so faithfully followed by Abul Fazl, 'Abdul Bāqī Nihāwandī and even imitated by Brahman's own contemporaries like 'Abdul Ḥamīd Lāhorī, Mullā Munīr, 'Ināyatulla Kambūh and Ne'mat Khān 'Ālī. At a time when lucidity was very often misconstrued as lack of scholorship, merit and even dignity, Brahman had the courage to adopt such simple style.

Brevity is the keynote of these letters. Brahman rarely indulges in meaningless rhetoric or circumlocution. The author of *'Amal-i-Ṣāliḥ* says that Brahman followed the style of Abul Fazl[1]. Nothing can be farther from the truth. Abul Fazl was a professed rhetorician and his writings are the model of an 'unnatural' style. Several authors and critics have branded his style as 'intolerable', 'detestable', 'turgid', 'obscure' and even 'monotonous'. It is anything but simple and is definitely laboured, affected and ambitious. But not so Brahman's. By nature Brahman loved simplicity. By temperament he disliked verbosity. Elaboration and hyperbole he detested and

1 *Ṣāliḥ*, p. 434.

tasteless bombast he scrupulously avoided. The author of *Tazkira-i-Ḥusainī* says:

« دیوانی و انشای بسیار ساده یادگار گذاشته . . .[1] »

Sarkhūsh says:

« سلیقهٔ انشا پردازی نیز داشت . . .[2] »

Lodī has also praised the simple style of Brahman.[3] Dārā was enamoured of Brahman's simple and charming style and the latter served as a *munshī* of the former for a long time.

Most of the sentences of Brahman are short, balanced, pointed and rhymed, and, as some critics have rightly observed, they remind us of Sa'dī's *Gulistān*. For example:

(۱) شب بخیالِ شما روز می شود و روز (به) تصورِ شما بشب می رسد ـ

(۲) علمِ بی عمل شاخِ بی بر بود، علمِ قلیلِ باعمل بهتر از علم کثیرِ بی عمل ـ

(۳) هرچند کمتر یاد می فرمایند بیشتر بیاد می آیند ـ

(٤) چون جان بخشی او فرموده اند نان بخشی او کم از جان بخشی نیست ـ

In the *Munsh'āt* too, like *Chahār Chaman*, Brahman some-times indulges in grand phraseology. The letter addressed to Nāmdār Khān may be cited here as an

1 *Adabiyyāt.*, p. 76.
2 *Kalimāt*, p. 18.
3 *Mir'at*, p. 139.

his letters. Be he a king or a commoner, Brahman adheres to this principle without distinction. The following are the common forms of addresses we come across in his letters:

(۱) نواب مهربان قدردان سلامت

(۲) خانِ بلند مکان سلامت -

(۳) خانِ والا شان مرتبه دان سلامت -

(٤) علامهٔ ارسطو فطرت سلامت -

(٥) رای صافی رای، قدردان، مهربان سلامت -

(٦) گلدستهٔ بوستان فتوت و مروت سلامت -

(۷) رای صاحبِ رای مشکل کشای -

(۸) کنور صاحبِ من -

(۹) قبلهٔ حقیقی سلامت -

(۱۰) برادر غمخوارِ من -

(۱۱) برادر عزیز باتمیز شاگردِ عزیز من -

(۱۲) دوستِ حقیقی شاگردِ تحقیقی -

It is astounding to see Brahman addressing even Emperor Aurangzīb with this brief form:

بادشاه، کریم، رحیم، عادل، مهربان سلامت[1] -

That there is charm and refreshing candour in these forms cannot be gainsaid and the modern mind is at once attracted by these simple and homely forms.

At times Brahman does not use any form of address but begins his letter directly with a verse or a prayer. The letter addressed to Bahādur Khān, for example,

1 *Munsh'āt*, R. fol. 251.

begins without any form[1]. [Many a time, a letter begins with a verse and the *alqāb* comes later[2]. At times it begins with a vivid description of nature—a dark or a stormy night or a beautiful moonlit night:

«شبی از شبهای شهریور ماه که فلک چون دیدهٔ مشتاقان گهر ریز و دُر فشان بود و صدای رعد و صایقه و خروشِ ابر باران و نوای مرغ چمن دلهای افسرده را بجنبش می آورد . . .[3]»

«شبی از لیالی ایامِ دی که از غایتِ رطوبت هوایش آب می شد و آب یخ می بست . . .[4]»

«امشب شب چهاردهم ماه است و این شب را درلیالی ایام منزلتی دیگر است، ماهِ عالم افروز رتبهٔ کمال درین شب بهم میرساند و دمِ مساوات بصبحِ نورانی شامِ این شب می زند . . . .[5]»

Inspite of the fact that Brahman was profoundly influenced by Islamic learning and literature and had imbibed the best elements of Islamic culture, he constantly displays his proclivities towards his own faith. He is never tired of referring to himself in his letters as a 'sincere Brahman', a '*Zunnār-dār*', a 'follower of correct faith' etc. The following are the common phrases we come across in his letters with which Brahman refers to himself.

1 *Munsh'āt*, fol. 176.
2 *Ibid.*, fol. 44 a.
3 *Chahār Chaman*, foll. 128-29.
4 *Munsh'āt*, R. fol. 331.
5 *Ibid.*, fol. 338.

According to Rieu, Brahman dedicated this work to the Emperor Shāh Jahān[1]. The author of *Bazm-i-Taimūriyya*[2] without quoting his source says that Brahman completed the work some time when he was sent on a diplomatic mission to Udaipur (1065/1654-55) and presented it to the Emperor at Sarhind on the *Naurūz* festival.

II. *Munsh'āt-i-Brahman* :

The *Munsh'āt* is a collection of Brahman's letters. These letters have quite a range of variety as they are addressed to persons belonging to almost all walks of life—kings, ministers, nobles, generals, statesmen, poets, savants, friends, relatives—irrespective of their caste, creed and religion. In these letters Brahman reveals his character and personality in a most pleasing manner.

The *Munsh'āt* is divided into five sections, each consisting of letters addressed to a particular class of men. The first section comprises of letters addressed to Emperors Shāh Jahān and Aurangzīb; the second section consists of letters written to mininsters, nobles and the grandees of the Court e.g., Sa'dulla Khān, Moa'zzam Khān, Ja'far Khān[3] and others. The third section cosists of letters addressed to the outstanding contemporary poets and men of letters and learning e.g. Mīrān Sayyid Jalāl; Shaikh Mīrak; Shaikh Quṭb; Āqā Rashīd, Mīr 'Abdul Karīm; Mullā Munīr[4] and others. The fourth section comprises of letters addressed to Rājas, Rāyān and Raizādagān like Rāja Raghūnāth; Sāgarmal; Rājā Todermal Arūrā; Bindrāban Dās and

1 *Rieu*, p. 398 a.
2 p. 209.
3 *Munsh'āt*, R. fol. 254.
4 *Ibid.*, fol. 289.

others.[1] The fifth section consists of letters addressed to Brahman's relatives, friends and pupils.[2]

In almost all these letters, Brahman records his freshly composed *ghazals* inviting critical appreciation of his poetry.

A good letter is a good companion in seclusion and solitude. It is often described as *'niṣf mulāqāt'*—partial meeting—of a distant friend in absentia. Brahman believed that making sincere communications and reading loving letters, is like enjoying spiritual conversation, as he writes in one of his letters. :

«ورود مفاوضات یکرنگی و مطالع (کذا) مراسلات یکجهتی
را مکالمهٔ روحانی گفته اند . . .[3]»

Only a casual reading of his letters will convince the reader that Brahman ha s adhered to his adage and has made his letters a refreshing spiritual conmunication and a bliss of solitude.

The most striking feature of these letters is the use of brief and short forms of addresses. Abul Faẓl and his followers have invariably used long and elaborate forms in their letters, some of which run for several lines. There is hardly an epithet in the Persian vocabulary which they have spared in their correspondence. But Brahman has revolted against this tendency. The immortal Ghālib is known for his brief, charming and novel forms of addresses in his letters. But what Ghālib did in the first half of the 19th Century, Brahman practised two centuries before. He is astonishingly brie f in addressing the recipients of

1 *Ibid.*, fol. 306.
2 *Ibid.*, fol. 322.
3 *Munsh'āt*, G. fol. 73.

to prove that Brahman is more a litterateur than a historian. In the Fourth *Chaman*, for example, Brahman gives vent to his sufistic and moral ideas and dilates on the creation and reality of man and soul; the value of repentance and reliance on God; the virtues of sincerity and detachment; the path of search and the thirst for Truth. The themes being closer to his heart, Brahman has done full justice to them. Here he talks of the value of time and making the best of the opportunity.

تازیانهٔ آگاهی

ای عزیز، وقتِ تمیز و هنگام امتیاز است نه محلِ تغافل و اعراض۔ عمری که ببطالت گذشت بتلافی آن بکوش، اگرچه نقدِ عمر گرامی را عوض و بدلی نباشد و تلافی گذشته در آینده متصور نه لیکن غرض از تاکید آنست که آینده چون گذشته نگذرد قولِ بزرگانِ راه آنست که امروز همان به که فردا بکار آید و فردا همان بکار آید که امروز بعمل آید :

آنانکه بفردا نظری داشته اند
امروز هر آنچه کشتنی کاشته اند
چون خاک فتاده اند در راهِ نیاز
در دیدهٔ حرص خاک انباشته اند

Here he talks on reliance on God:

توکل

برجادهٔ استقامت از تابِ آفتابِ حوادثِ روزگار غیر از سایهٔ توکل نتوان رَست۔ چون گوشهٔ توکل نصیبِ رهروانِ وادیٔ اخلاص گردد سر بسایهٔ طوبٰی فرونیارند و نظر بشاخ و برگ جنان نیندازند۔

پیرامون خاطرِ خطیر شان غبارِ کوی تعلق راه نتواند برد و در حواشی ضمیرشان نسیم بوستانِ آرزو نتواند گشت۔ سیر چشمان مایدهٔ رضا و تسلیم بلختِ جگر و آبِ دیده شگفته جبین و چهره تازه باشند و بقطرهٔ آبی آبروی خود را نریزند۔ خاک کوچهٔ قناعت صندلِ جبینِ ارباب توکل است :

مرد چو در راهِ توکل بود
خارِ مغیلان برهش گل بود
خار و گل اندر نظرِ رهروان
میدهد از گلشنِ معنی نشان

The *Chahār Chaman* has enjoyed considerable fame and popularity amongst the Persian knowing readers and biographers, both during the life time of its author as well as in the later period of the Mughal rule in India. Lacchmi Nārāyan Shafīq says that in his time the *Chahār Chaman* and the *Munsh'āt-i-Brahman* were included in the curriculum of Persian studies as text-books[1]. Sir J. N. Sarkar, Dr. B. R. Saksena and several other historians have availed themselves of the *Chahār Chaman* as sources, in their historical works. Lodī praises the work and its lucid style[2]. Mullā Qausī eulogising the work says that it has a unique feature of its own :

چارچمن ساختهٔ برهمن   می زند از عالمِ دیگر سخن[3]

1 *Gul-i-Ra'nā*, p. 12.
2 *Lodī*, p. 139.
3 *Adabīyyāt.*, p. 56.

بادشاهزاده پرسید که اول و آخر فقیر چیست؟

گفتا که اول و آخر بقا

گفتم که سر بلندی (کذا) فقیر چیست؟

گفتا که سر نگونی.

گفتم که خرمندی (کذا) فقیر چیست؟

گفتا که بجز دلربا بهیچکس نبندد

گفتم که توانائی فقیر چیست؟ گفتا که ناتوانی

گفتم که روشنائی فقیر چیست؟ گفتا که خودشناسی

گفتم که رنگینی (کذا) فقیر چیست؟ گفتا که خدا دانی

گفتم که بر سر فقیر چیست؟ گفتا که سایهٔ خدا

Brahman's fame rests chiefly on his *Chahār chaman*, *Munsh'āt* and the *Dīwān*, his other works being extremely rare and almost extinct. I, therefore, propose to deal only with the above works in detail here.

I. *Chahār Chaman*[1]:

According to Rieu the work appears to have been written shortly after 1057/1647, as the restitution of Balkh to Nazr Muḥammed Khān which took place at that date is mentioned as a recent transaction.[2] It is divided into four *Chamans*. The first contains descriptions of various festivals at the Royal Court with Brahman's verses as recited by himself on these occasions. Incidentally, it gives some accounts of the achievements of various ministers of Shāh

1 See description of MSS.

2 *Rieu*, p. 838 b.

Jahān, who came in succession and their utterances regarding the sterling qualities of a minister as well as a king.

The second *Chaman* contains prolix descriptions of the daily occupations of Shāh Jahān, of his exalted qualities and of the splendours of his court,[1] his new capital Shahjahanabad and the principal cities and *Ṣūbas* of the Empire.

The Third *Chaman* contains brief biography of the author and some letters, mostly found in the *Munsh'āt*.

The Fourth *Chaman* deals with the moral, ethical and mystical thoughts of the author.

Although the *Chahār Chaman* comes under the form of *inshā* its historical value, none the less, is significant. In his dispatches from Udaipur, where he was sent on a diplomatic mission, Brahman has given a graphic account of the entire event, from the beginning to the end. Here, he has recorded the smallest detail of the eventful mission, describing the climate, the people and the fruits and vegetables grown in that region. Moreover he has observed faithfully, the essential requirements of a good chronicler and has recorded the events truthfully, without prejudice and partiality, avoiding sectarian bitterness or religious bigotry.

The style of the author is, as usual, simple and graceful, though occasionally he indulges in grand phraseology. But such isolated examples, besides proving him as a successful imitator of ornate style, reveal his command over the language. The well-knit sentences, the choice of refined and elegant words, the homely similes and metaphors, all go

1 In the present copy of the MS., this portion is given at the end of the fourth *Chaman*.

CHAPTER IV

WORKS OF BRAHMAN

In the preface to his *Munsh'āt*, Brahman enumerates his works as follows :

1. Persian *Dīwān*, consisting of *ghazals*, *rubā'īs* and *masnawīs*.
2. *Guldasta*.
3. *Chahār Chaman*.
4. *Tuḥfatul-Wuzarā*, (Mr. Beale, Dr. 'Abdulla, Dr. Iqbāl Ḥusain and Mr. Sunnāmī write *Tuḥfatul-Anwār*, while Dr. Ethe, Prof. Shaikh 'Abdul Qādir and the MS. copies of the *Munsh'āt* of Riẓā library, Rampur, and Maulānā Ghaznawī, give *Tuḥfatul-wuzarā*).
5. *Kārnāma*. (Dr. 'Abdulla writes Nigārnāma, which appears to be incorrect).
6. *Tuḥfatul-Fuṣaḥā*.
7. *Majma'ul-Fuqarā*. (Dr. Abdulla gives *Majmū'atul-Fuqarā*).

To this list we may add :

8. *Munsh'āt-i-Brahman*.
9. *Ruq'āt-i-Brahman*[1]; and

1 A copy of the MS. is preserved in the Pīr Muḥammad Shāh Library, Ahmedabad.

10. *Inshā'-i-Haft Gulshan*[1]; all comprising of Brahman's letters.

Brahman is credited to have translated the Sanskrit work *Ātma Vilāsa* of Shankrāchārya, into Persian under the title of *Nāzuk Khiyālāt*[2]. But this appears to be incorrect[3].

Brahman also translated, from Hindi into Persian, the famous religious discourse that took place between Dārā and the Hindu ascetic Babā Lāl Dās, at the residence of Brahman, and named it *Mukālimāt-i-Dārā Shikūh-wa-Bābā Lāl*[4]. The original work in Hindi is known as *Goshti Bābā Lāl Dayāl*[5]. An Urdu translation of this work entitled *Asrār-i-Ma'rifat* was published by Dīwān Māyā Dās of Lahore and another with Persian text entitled *Shua'-i-Ma'rifat* was published by Munshī Bulākī Dās of Delhi in 1314/1896[6]. This Persian treatise is also known as *Makhzan-i-Nikāt* or *Nādirun-Nikāt*[7]. The Persian translation by Brahman has been appreciated by several scholars as he has acquitted himself creditably of the task[8]. Here are some of the questions and answers as quoted by Dr. 'Ābidī[9], from the Persian translation.

1 A copy of the MS. is praserved in the Library of Gujarat Vidyā Sabhā, Ahmadabad.
2 *Adabiyyat*, p. 75.
3 *Islamic Culture*, April, 1966, p. 95.
4 *Majma'ul-Baḥrain*, p. 24.
5 *Islamic Culture*, April, 1966, p. 94.
6 *Majma-'ul-Baḥrain*, p. 25. f.n-; Dārā Shikoh, p. 242.
7 *Islamic Culture*, Apail, 1966, p. 94.
8 *Ibid.*, April, 1945, p. 119.
9 *Ibid.*, April, 1966, p. 94.

Presuming that Brahman first entered the service of Mīr 'Abdul Karim approximately at the age of twenty, he could have been sixty at the time of retirement.

In the third and the most important letter referred to above, Brahman gives a detailed description of the *Majlis-i-Maulūd* held at the Mausoleum of Jahāngīr on the night of the 7th of *Ziqa'd* in the sixth year of Auranzīb's accession.

Thus it will be seen that Brahman did not retire immediately after Dārā's execution but continued to serve the Mughal Court, albeit not actively, for at least five years after the event. In fact, it is very doubtful if Brahman at all retired to Benares, as nowhere in his writings he has mentioned this fact. Since many of the letters included in the *Munsh'āt* were written after his retirement at Lahore, it appears that in all probability, he remained in his beloved home city up to his last. My conclusion is also corroborated by a letter addressed to one Bhagwatī Dās, wherein Brahman mentions that he has attained the age of fifty and intends to visit the holy city of Benares.[1] That Brahman entertained a pious hope of visiting the holy city is certain, yet whether he succeeded in translating his desire into practice and ultimately settled at Benares, is extremely doubtful.

Brahman's Demise :

The date of Brahman's demise is equally obscure and the task of determining the exact date becomes extremely difficult due to paucity of authentic evidence. Most of the biographers have concluded the date on mere surmises,

1 *Munsh'āt*, R. fol. 313.

resulting in self-contradictions. The author of *Mir'ātul-Khiyāl*[1] gives 1073/1662-63 as the year of Brahman's demise. The author of *Tazkira-i-Ḥusainī;* Beale; Rieu; Dr. 'Abdulla and others hold the same view; while the author of *Mir'āt-i-Jahān-numā* fixes the year 1068/1657-58.[2] Rieu (under Additions and Corrections) and Brelvī confirm this date.

But both the dates of Brahman's demise given above are obviosuly incorrect. We have already seen that Brahman wrote a letter to Aurangzīb in the sixth year of the Emperor's accession, which period corresponds to 1075/1664. This means that Brahman was alive at least till that year i.e. beyond 1068/1657-58 or 1073/1662-63.

1 p. 140.
2 *Cat. Ind. Off.*, p. 859.

Brahman was a monotheist and believed in the Unity of God :

مرد آزماست بادهٔ توحید برهمن
نا آزموده مست بیک جام میشوی

"The wine of monotheism is trying, O Brahman !
Inexperienced, you are tipsy with one cup only."

هرکه آمد، ز جهان گذران خواهد رفت
برهمن آنکه بود باقی و پاینده یکیست

"Whoever came to this transitory world will depart;
He Who is Eternal and Everlasting is only One."

Retirement :

As usual there appears to be a lot of confusion among his biographers regarding Brahman's retirement to seclusion from the Mughal Court. Lodī in his usual non-chalant manner writes that after the execution of Dārā, (September 1659), Brahman resigned from his post and retired to Benares.[1] The authors of *Tazkira-i-Ḥusaīnī*,[2] and *Nishtar-i-'Ishq*[3] have blindly followed Lodī. Beale;[4] Rieu;[5] Prof. Shaikh[6] and Dr. 'Abdulla[7] hold the same view. These scholars too, seem to have relied wholly on Lodī's statement without any serious effort on their part to verify its correctness. Only if they had read some of the letters of

1 *Mir'āt*, p. 140.
2 *Sunnāmī*, p. 133.
3 *Adabiyyāt*, p. 73.
4 *Beale*, p. 76.
5 p. 398 a.
6 *Cat. Bom. Uni.*, p. 186.
7 *Adabiyyāt*, p. 73.

Brahman included in the *Munsh'āt* they would have realised the serious error of making Brahman retire immediately after the death of the poet's patron.

In the beginning of the *Munsh'āt* there are some letters addressed to Shāh Jahān and Aurangzīb; the last three (sixth, seventh and eighth), being addressed to the latter.[1] In the sixth letter, Brahman congratulates Aurangzīb on his accession to the throne at Delhi (1069/1658). In the seventh letter, Brahman informs the Emperor of his retirement from active life as well as from the onerous duties of the state because of advanced age and because of his pious duty of looking after the mausoleum of Jahāngīr at Lahore. Brahman administered the property attached to the mausoleum with his usual sincerity and devotion and appears to have been satisfied with his new assignment as is evident from a letter addressed to one Shaikh Quṭbī, wherein he mentions that he is discharging his duties with sincerity and honesty, combining efficiency with tranquillity and is praying for the welfare of the world-conquering monarch Aurangzīb[2].

Brahman appears to have retired after serving various noblemen and the Mughal Court for forty years, as is evident from the following verse :

شبی به لطفِ خداوند ایزد متعال
علاج درد دلم توبه شد پس از چل سال

One night, by the grace of Almighty Lord,
Repentence (retirement) cured my aggrieved heart,
after forty years.

1 *Munsh'āt*, R. foll. 244; 251-52.
2 *Ibid.*, R. fol. 301.

«. . . اگرچه بظاهر زنّاز بند است امّا سر از کفر می تابد و هرچند بصورت هندوست امسا در معنی (دم) در اسلام می زند . . .»[1]

"...though externally he wears *zunnār*, he is free from infidelity, and though outwardly he is a Hindu, in reality he breathes of (professes) Islam......"

And thus some biographers have taken the remark literally, to mean that Brahman followed the Muslim faith. Nothing can be farther from the truth. Ṣāliḥ merely wanted to impress upon his readers that inspite of the fact that Brahman was a Hindu, he was very much impressed and influenced by the teachings of Islam and that he kept his mind open to the teachings of all the great religions of the world. Earlier, Ṣāliḥ describes Brahman as 'the Idolater of the Temple of Poetry':

«صنم پرست بتخانهٔ سخن است . . .»[2]

the metaphor being peculiar and conforming to Brahman's faith.

Nowhere in his writings, Brahman ever showed the slightest trace or tendency of being a follower of Islam. In fact, his entire life, besides his writings, is a total negation of the above interpretation. Like his patron Dārā Shikūh who was accused, in his later days, of renouncing his faith in favour of Hinduism, Brahman too appears to have been a victim of similar calumny.

There is ample proof, if proof is at all needed, to show that he was out and out a Hindu, and that he was

1 *Ṣalih*, p. 434.
2 *Ibid.*

very proud of his religious faith. In the preface to the third *Chaman*, he clearly says that 'he is a Brahman of the Punjab':

«. . . برهمن زادهٔ ملک پنجاب است . . .»[1]

In his verses too he unequivocally speaks of his religious faith:

ز اعتقاد برهمن اگر نشان خواهند
بجبه صندل و زنّـار در گلو کافیست

If need be of any mark of Brahman's faith,
Sandal-paste on his fore-head and *zunnār* round his neck are proof positive.

Here are some more verses:

نمی شدم بسوی دیر هرگز از رهِ شوق
مرا برهمنِ زنّـار دار شد بـاعث

° ° °

مرا برشتهٔ زنـار الفتی خـاصست
که یـادگار، من از برهمن همی دارم

That Brahman was influenced by the teachings of all the great religions of the world is evident from his writings. He talks of آفریدگار حقیقی—'The True Creator'; فکر معاد و تسلیم و رضا—'thought of the resurrection, submission and resignation to the will of God'; حصول رضای خالق بیچون—'winning pleasure of The Incomparable Creator' etc.; and these thoughts and beliefs are almost identical in all the great religions of the world.

1 *Chahār Chaman*, fol. 98.

بی جزو، ره بکل نتوان برد برهمن
هر جزو روزگار، نمودار ازان کل است

The first and foremost principle of *ṣūfī* doctrine is self-purification and purging the heart from worldly attachment. "Look in your own heart", says the *ṣūfī*, "for the Kingdom of God is within you". Thus the heart of a mystic reflects all divine qualities. To achieve this, the heart must be free from hatred, malice and hypocrisy.

Brahman did possess the heart of a *ṣūfī* pure and free from hypocrisy and he is concious of it:

ما دُردکشان، صاف دلانیم برهمن
در ساغر و پیمانهٔ ما بوی ریانیست

We tippers are pure-hearted, Oh Brahman!
In our cup, there is no trace of dissimulation.

Again he says:

ما صوفیانِ صاف دلانیم برهمن
نیرنگی زمانه در آئینِ ما کم است

We are pure-hearted *ṣūfīs*, Oh Brahman!
There is no trickery of time in our creed.

Prayers play wonders only when they come from a pure and sincere heart:

صفای سینه طلب برهمن که در رهِ عشق
بصد زبان، اثری در دعا نه فهمیدیم

Seek purity of heart, Oh Brahman! Because on the path of Love,
Prayers, without it, have no efficacy even with a hundred tongues.

Brahman's Religious Faith:

Brahman was a true Brahman and followed the tenets of his religion very faithfully, up to his last. He constantly refers himself as a devout Hindu and makes pointed reference to his *zunnār*—the sacred thread—in almost all his letters. Phrases like '*zunnār* wearing Brahman'; 'applying sandal paste of devotion on the forehead'; 'wearing sacred thread of sincerity round the neck' etc., clearly show his strong proclivities towards his own faith. But inspite of being a staunch follower of Hindu faith, he never showed any sign of bigotry or narrow-mindedness towards other religions. Like a true Brahman, he possessed a liberal and pure heart, free from malice and he was proud of this quality of a Brahman:

برهمن از همه کس خوشنماست صاف دلی
ولی کسی، بصفای برهمنان نرسد

Oh Brahman! Purity of heart is best of all;
But none equals the Brahmans in purity.

In a letter to one Bahādur Khān, he proudly writes that wishing well and praying for the welfare of others is the peculiar quality of a Brahman of pure heart and correct faith.[1] It was because of his liberal-mindedness in religion that he had imbibed the spirit of tolerance and good will towards other religions and creeds and that had made him true lover of mankind.

Besides his own religion, Brahman was also deeply influenced by the practical philosophy and teachings of Islām. Perhaps it was because of this influence of Islamic teachings and philosophy that made Ṣāliḥ declare that:

1 *Munsh'āt*, G. fol. 17.

from the world. Under the circumstances "keeping engaged in worldly affairs while attaching the heart to the friends, displaying the splendour of Unity in diversity and not being negligent of the End from the very beginnig, is the best conduct........[1]"

In another letter, he defines the mystical journey of a *sālik*—a Wayfarer—in the following terms:

> "The wayfarer reaches the stage of Love only when he has traversed many a trying stage. The first stage is forgetting ones self and the difficulties of other stages can be imagined from the first one......[2]"

In another letter he defines grace. The essence of grace is the effort in knowing Truth and knowing one's Self. This will be like considering the drop equal to 'Oman and the atom equal to the sun; nay it will be like effacing and annihilating the Self and realising the eternal essence of the Almighty Lord.'[3]

In his verses too, Brahman fervently sings of God's Unity and displays his pantheistic leanings:

بانی خانه و می خانه و بت خانه یکیست
خانه بسیار، ولی صاحب هر خانه یکیست

The Builder of the House, the Tavern and the Temple
is One;
There are myriad Houses, but the Master is One.

تو هرجائی، ولی هرکس بجای خویش میجوید
ترا در کعبه جوید شیخ و در خانه برهمن هم

1 *Chahār Chaman*, fol. 139.
2 *Ibid.*, fol. 328.
3 *Munsh'āt.*, R. fol. 325.

You are omnipresent, but in their own way
The Shaikh seeks you in Ka'ba, and the Brahman
in temple.

The function of a true mystic, in the words of William Blake, is:

"To see a world in a grain of sand,
And a heaven in a wild flower,
Hold infinity in the palm of your hand,
And eternity in an hour."

Therefore, to find God one need not go to temple or mosque:

ترا بدیر و حرم شیخ و برهمن جوید
بحیرتم که درین پرده این چه اسرار است

The Shaikh and the Brahman seek You in mosque
and temple;
I wonder what mystery lies behind this curtain.

The religion of the mystic is the religion of Love and on the path of Love, religion has no place:

اینجا نبود کشمکشِ سبحه و زنّار
عشقی و گذشتن ز سرِ مذهب و دینی

There is no strife of rosary or *zunnār* here;
Love demands complete renunciation of religion and
creed.

The manifestations of God are anywhere and everywhere; only it requires a seeing eye to enjoy Divine Beauty:

هر طرف جلوه و هر لحظه تماشائی هست
میتوان دید اگر دیدهٔ بینائی هست

Without the part we cannot reach the whole, and every atom of the Universe emanates from the *Whole*:

mystic and led a life of peace and contentment. Brahman also seems to have been influenced in his sufistic doctrines by Dārā Shikūh, who was a great admirer of *ṣūfīs* and saints.

The sufistic tendencies began to assert themselves on the poet's mind from the very beginning of his youth. In a letter to his son he writes that during the days of his youth the desire of free thinking was very strong in him and that he kept himself wakeful and vigilant in deep meditation; some times ran to the desert unaware and came back to the city perplexed, without getting peace in either way. The fragrance of a flower caused frenzy and the warbling of a nightingale agitated his mind. Wherever he found any trace of a hermit, a recluse or a *darwish* of the Path, he would hasten there in a frenzy and would glance from a distance and if he found room, would sit in a corner; else would content himself with a mere glance and be happy.[1]

We come across Brahman's sufistic utterances and moral precepts in almost all his writings and more so in the letters addressed to his relatives. For example, he begins a letter to his brother with the following prayer:

> "May you be blessed with a wise heart, a seeing eye, a hearing ear and a robust body......"

He then proceeds to define each of these qualities thus:

> "Perfection of wisdom is to traverse the ups and downs of life with the staff of the far-seeing reason and to confess inability and deficiency inspite of the all-knowing intellect; by seeing eyes is meant seeing the outward existence of the world with the eye of faith

1 *Munsh'āt*, R. foll. 346-47.

> and not be shaken by the insinuation of this embellished bride (world); and the hearing ear is that which listens intently to the counsels of the elders and the wise and acts upon them; and a robust body is needed because good health and an active brain are means of working wonders......"[1]

Likewise, in a letter to his brother he prays for the share of enjoyment of life and proceeds to define pleasure in these words:

> "Though sensual pleasures are more agreeable than spiritual ones to the vulgar, it is just the reverse in case of the consecrated band. It relishes spiritual pleasures more than the material ones......"[2]

Like a true mystic, Brahman does not renounce the world, but follows the golden dictum of living in the world yet out of it:

در جهان باش و لیکن ز جهان فارغ باش

Be in the world but be free from it.

And where is this seclusion to be found? In this very crowded world:

خلوت آن باشد که در کثرت بدست افتد ترا

مرد دانا درمیان عالمی تنها نشست

Solitude is in the very midst of multitude;
A wise man remains aloof even in the populous world.

Therefore although he advises his son to keep aloof from the world, he admits that since the chain of creation is wholly dependent on the means of attachment, it is not within our power to escape or sever relations completely

1 *Munsh'āt*, R. fol. 327.
2 *Ibid.*, fol. 328.

I would like to conclude this topic with a charming description of Brahman's character and personality as given by Ṣaliḥ, the famous historian of Shāh Jahān's court and a companion of Brahman. In my humble opinion no higher tribute could have been paid to Brahman's character by any of his contemporaries. Says Ṣāliḥ :

> "He (Brahman) reposes in the safety house of peace with all. He possesses an amiable disposition and is a pleasant conversationalist. He is an Idolater of the Temple of Poetry and the Cleanser of the threshold of this exalted Art. He is talented and highly imaginative. At the time of reciting fluent verses, tears flow from his eyes. He gives lustre to poetry with tearful eyes and constantly keeps eyelashes wet and breathes of pangs of love.... and like his verses leads a life of perfect simplicity and ease.[1]

Brahman's Love of Saints and ***Sādhūs*****:**

From the very beginning Brahman seems to have developed a strong affinity towards *ṣūfīs*, *sādhūs* and saints, whom he revered and held in deep veneration. That is why he is never tired of invoking their blessings and extolling their gracious company. To him they are the source of strength, felicity and peace. According to him every thing a man achieves in this world is through the blessings of these godly souls. He had passed years in the company of such men and he attributes all his noble qualities and peace loving nature to these pious men.[2] It was his firm belief that the best means of sharing the

1 *Ṣāliḥ*, p. 434.
2 *Chahār Chaman*, fol. 144.

pleasures of life and achieving one's object is the company of the virtuous, and attentiveness to their words, and none is happier in this world than those who are blessed by the company of this class of men.[1]

In Brahman the thirst for search of the company of godly persons ever remained insatiated, and he never missed the opportunity of meeting and being blessed by them. In a dispatch from Udaipur, he pointedly makes a referance to an old recluse of seventy years, who had taken to seclusion, far from the madding crowd, but whose peace of mind was disturbed by dissensions and strifes of the Rānā and the Mughal Court. Elsewhere, he describes his visit to the tomb of saints and *ṣūfīs* at Delhi and makes a reference to his visit to the tomb of Amīr Khusrau, where he composed an extempore *ghazal*.[2] At Sarhind, he met Mullā Aẓharī, an old poet who was once patronised by 'Abdur Raḥīm Khān-i-Khānān. There he also met an old *sādhū* called Dayāl at whose door people thronged from far and near.[3]

While on a journey to Thanesar, the first thing Brahman did on reaching the place, was to visit the famous ancient temple of *Gul Chhatra* and other holy spots. There, he also met Mullā Nisbatī, who was a noted *qalander* of his time, and a poet of no mean order.[4]

Brahman as a Mystic :

Brahman had inherited the mind of a mystic from his father, who, as we have already seen, was himself a

1 *Munsh'āt*, R. fol. 326.
2 *Munsh'āt*, G. fol. 51 b.
3 *Ibid.*, foll. 50 b. 51 a.
4 *Sāliḥ*, p. 422.

The ryots are like roots and the king a tree;
The tree, my dear, is firm on account of the roots.
Do not seek prosperity in the land,
Where the ryots are aggrieved by the king.

Shān Jahān's entire rule reflects the strict observance of this policy of pleasing the masses and Brahman being a part of that machinery, played his part fully and truly. He constantly exhorted his relatives and friends to help relieve human sufferings and serve the poor and the needy. All through his life he seems to have been engaged, so to say, in a sacred mission of rehabilitating the spirits of the fallen and the downtrodden and in the process, kept his own soul cheerful and serene. The very thought of relieving the sufferers gave him inner strength. Thus in a letter to one of his relatives, he writes:

> "This secluded Brahman has adopted the policy of relieving, as far as possible, the sufferings of the afflicted......and this virtue enjoys high status near the Almighty Lord."[1]

Likewise in a letter to 'Abdun-Nabī Khān, while describing a flooded village and the pitiable plight of the inhabitants of that area, Brahman fervently appeals to the Khān to help relieve the sufferers. On his part, he invokes the blessings of God on them[2]. In another letter he exhorts his friend, one Sehgal, to exert himself in winning over the hearts of others and showing mercy to the needy.[3]

In a dispatch from Udaipur, where Brahman was commissioned on a diplomatic mission, he specifically

1 *Munsh'āt*, G. foll. 46 b, 47 a.
2 *Ibid.*, fol. 284.
3 *Ibid.*, foll. 316-17.

describes the plight of the masses after the Royal army's military operations and entreats the Emperor to do something urgently for the populace in order to regain their confidence and earn their gratitude[1].

In his verses too, Brahman harps upon the noble virtue of healing the wounded hearts and helping the downtrodden:

ز سر بنه، بزمینِ ادب کلاه غرور
دلِ شکستهٔ بدست آر و دستِ خسته بگیر

Cast away the cap of vanity on the soil of civility;
Win over afflicted heart and relieve the aggrieved.

Elsewhere, emulating Sa'dī, he advises his readers not to hurt even an ant because real skill lies not in conquering a whole world but in winning over a heart:

بآزاری سرِ موری منه پای
کسی را یک سرِ موئی میازار
زمانی گوش کن بر قول سعدی
چه سعدی بلبل فرخنده منقار
بدست آوردنِ دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

We have already seen how Brahman wrote letters of recommendation to the grandees and the nobles of the court to help persons who needed jobs or had lost them or had fallen on evil days due to the vicissitudes of time; and he did all that without any distinction of caste, creed or religion.

1 *Munsh'āt*, R. foll. 244-45.

Inspite of enjoying freedom like the cypress, he would place himself under the feet, like verdure:

چو سرو گرچه بآزادی آمدم مشهور
ولی فتاده تهِ پا چو سبزهٔ راهم

He is never tired of addressing himself, out of humility, as برهمن عقیدت کیش — sincere Brahman; مور ضعیف — humble ant; ذرهٔ بی مقدار — in-significant atom; کمترین بندگان — the lowest of creatures etc. and there is not an iota of dissimulation or pretension in his words or deeds. He lays his heart bare before every one, to read it like a book. He would listen even to bitter words without the least discomposure:

از هر که بشنوی سخنِ تلخ گوش کن!

Inspite of his dignified status and accomplishments, he would look upon himself as an insignificant and artless person, devoid of skill and merit:

لاف از هنرِ خود بفضولی نتوان زد
جز بی‌هنری چیست برهمن هنر ما

One should not vainly boast of skill,
Our skill, Oh Brahman is naught save unskillfulness!

Inspite of his sufistic tendency of remaining aloof from the world, he was never negligent to his legitimate duties as a man. He earned his living by the sweat of his brow, fed and supported a fairly large family, relatives and friends with his lawful earnings, but never pursued opulence or wordly wealth.

I have already mentioned that Brahman possessed a noble and 'sober' character and I have only stated the bare

fact. He did not touch wine throughout his life, as he himself says:

برهمن بادهٔ صافی دلان خونِ جگر باشد
بمی هرگز نشد آلوده دامانِ ایاغِ من

O Brahman! The wine of the mystic is the liver-blood (affliction),
The brim of my cup was never polluted with wine.

Elsewhere he says:

بمیٔ ناب لب نیالایم	که مرا نشهٔ میٔ دگر است

I do not pollute my lip with wine!
My inebriety is from a diffecent wine.

One of the rarest qualities Brahman possessed was his love for the massess. In an age when personality cult was very much in vogne, he lived and worked for the masses and the downtrodden. Wherever he went, his noble heart felt the pulse of the lowly. Even in the pomp and pageant of the Mughal Court, Brahman did not lose sight of the masses whom he looked upon as the very root and foundation of prosperity and stability of a kingdom. No government, according to him, could function successfully and smoothly without the happiness and tranquillity of the masses. Long before, Sa'dī had sung the epic of the massess in the following words:

رعیت چون بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

Moderation was the guiding star of his conduct in life and Brahman observed it very faithfully, exhorting his friends and relatives to follow this golden path[1]. He had an affectionate heart and charmed every one with his loving nature. Sublimity is the echo of a great soul, says Longinus. How beautifully Brahman himself has described this phase of his sublime nature:

> I am (born of) a Brahman of the Hindustan of Love and have straightened wings on the shoulder of affection; my very skin and flesh, sinews and fibres are nurtured by the dainties of the household and lineage of Love. I have sown the seed of Love of Spiritual Beauty in the soil of my existence, in such a way that the harvest of the world is not worth a barley grain compared to the corn-ear of my magnanimity[2]."

Here again Brahman describes, in a nutshell, his benign nature and gracious character:

> "This faithful Brahman, lover of Truth who has taken lessons of Love at the feet of darwishes and has studied the book of Faith and Sincerity...has established cordial relations with the known and the unknown; friends and foes; has seen the world of multiplicity with the eye of unity and never found a stranger and never acquainted himself with anything but Truth[3]".

Brahman was ever faithful to his profession and true to salt. Commenting upon the essentials of a *munshī* and the importance of gaurding secrets, he writes:

1 *Munsh'āt*, G. foll. 57 and 66.
2 *Chahār Chaman*, fol. 173.
3 *Munsh'āt*, R. fol. 360.

> "In guarding secrets, (I am) like a bud—silent even with a hundred tougues. I have never carried tales nor divulged secrets of others, nay, wherever and whenever I learnt a secret, I forgot it there and then. In course of my writings and dealings with people, I have remained true to salt and never given up virtue and nobility......[1]"

He valued time and made the best of the opportunities and wanted his son and others too, to emulate his example. In a letter to his son he writes:

> "Whatever exists in this world is subject to decay and whosoever has taken abode in this house of destruction will hasten towards the Country of Eternity; therefore one should make the best of the passing moments and opportunity of this transitory world and should utilise one's time so that some good may accrue from it. As the past does not return and the future should not be relied upon, the valuable time (the present) should be utilised at an opportune moment. When I was of your age, I looked upon wasting time as sin......[2]".

Humility and modesty are the mainstay of Brahman's character. Inspite of the high status he enjoyed at the Royal Court and elsewhere, he never showed the slighest sign of conceit, ego, ostentation, obstinacy or arrogance. He would rather place himself, like grass, under the feet of the passers by:

پای هر کس که بود منتِ او بر سرِ ماست
خویش را گر بتوان، کم ز گیا نتوان کرد

1 Munsh'āt, R. foll. 349-50
2 *Chahār Chaman*, fol. 138.

CHAPTER III.

LIFE OF BRAHMAN *(Continued)*

Character and Personality of Brahman

The writings of Brahman serve as a handy mirror in which one can clearly see the character and personality of the poet reflected in all their dimension and depth, therefore, the reader of Brahman is at once impressed and attracted by his fascinating personality. As an affectionate son, a loving father, a kind brother, a diligent disciple, a lovable teacher, a loyal servant, a devoted diplomat, a connoisseur of art and literature, the minstrel of the Muse presents a noble and sublime figure in the galaxy of Persian poets.

Style is the man and Brahman is a true model of this truism. There is not a single verse, a single phrase or sentence where he does not put the stamp of his amiable personality. Every word speaks of the author and his noble and balanced character, breadth of vision and catholicity of outlook. Both in prose and poetry, he wielded a facile pen and as in style so in life, Brahman appears to be hauntingly simple and charmingly candid. Ṣālih has rightly remarked: "Like his verses, Brahman leads a life of perfect simplicity and ease[1]." Devotion is the keynote of his character: devotion to duty, devotion to family and friends, devotion to patrons and poets,

1 *Ṣālih*, p. 434.

devotion to saints and *sādhūs* and above all, devotion to God and faith.

One of the most striking features of Brahmān's character is his observance of *Ṣulḥ-i-kull* — peace with all. He looked upon every human being as his 'spiritual brother and eternal friend.'

«. . . و همه را برادرِ معنوی و دوستِ ازلی می دانم . . .[1]»

The thought of ugly deed never entered in is mind and he treated his friends and foes with utmost courtesy and civility and behaved with perfect sincerity[2]. He says:

زان گونه توان زیست برهمن که غباری
بر آئینهٔ خاطرِ مهمان نه نشیند

Lead such a life, Oh Brahman, that no dust may settle on the mirror of the heart of the guest! (You may not injure the feelings of others).

Elsewhere he says.

دشمنان را دوست پندارم چه جای دوستان
آن قدر مشقِ محبت شد که دل از کینه ماند

What of friends! I look upon foes as friends!
I have endeavoured so much in love that the heart cannot brook malice.

Again:

بروی بحرِ دلم موجِ مهر در جوش است
کجا بخاطرِ من بگذرد غبارِ کسی،

The ocean of my heart is surging with waves of love,
How can I think of malice towards anyone!

1 *Chahār Chaman*, fol. 354.
2 *Ibid.*, fol. 144.

Royal Court. 'Āqil Khān could not have waited for seven long years to carry out the Emperor's order.

Similarly, Mr. Sunnāmī says that it was Afẓal Khān who introduced Brahman to the Royal Court[1]. Later he says that after the death of Afẓal Khān, Brahman himself took all the relatives of the Khān to the Court and presented them including himself before the Emperor[2]. Both the statements, besides being erroneous, are self contradictory, and hence do not deserve serious consideration.

Yet another fantastic story seems to have been woven round Brahman's first introduction to the Royal Court, by some of the biographers. It is related that Dārā was once very much impressed by a *ghazal* of Brahman and took the poet to the Emperor who at that time was sitting in the bath[3]. Having obtained Royal permission, the prince requested Brahman to recite the *ghazal* before the Emperor. When Brahman recited the following verse:

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار
بکعبه بُردم و بازش برهمن آوردم

I have a heart so enamoured of infidelity that
inspite of my taking it to *Ka'ba* (at Mecca),
several times, I brought it back a (perfect) Brahman.

The Emperor flared up at this affront, but soon Afẓal Khān came out with the following verse of Sa'dī:

1 *Sunnāmī*, p. 35.
2 *Ibid.*, p. 39.
3 *Dīwān-i-Khāṣ* or Hall of Private Audience, was popularly known as *Ghusl Khāna* (*Chahār Chaman*, fol. 195.) because Akbar's bath room was adjacent to its site.

خرِ عیسیٰ اگر بمکّہ رود   چون بیاید هنوز خر باشد

Even if the ass of Christ goes to Mecca,
It remains an ass, all the same, after
its return.

However the Emperor drove Brahman out of his presence and warned the prince to avoid such oddity in future.

The whole story appears to be fictitious. In the first place the verse which Brahman is supposed to have recited before the Emperor, is not to be found in any of the manuscripts of his *Dīwān*, nor have I been able to trace any of his *ghazal* written in that metre and rhyme. But even if it were to be taken for granted that the verse did belong to Brahman and that he did recite it before the Emperor, it certainly could not have roused anger or resentment in Shāh Jahān who possessed a heart too noble and too generous not to have appreciated such talented, lively and frank poetic expression and who, besides, possessed a high literary and artistic taste. Dr. 'Abdulla also doubts the authenticity of the story[1].

1 *Adabiyyāt*, p. 75.

Bhagwat Gītā and some fifty chapters of *Upanishads* into Persian[1].

The *ghazals* and quatrains of Dārā are tinged with sufistic ideas and from the contemporary biographers we gather that his verses were read and appreciated by men of letters even in his life time. He wrote under the pen name of Qādirī.

Entry in the Royal Court

On the death of Afẓal Khān, Brahman was deprived of a loving patron. However, this very event led to his entry in the Royal Court. After the Khān's death, 'Āqil Khān, the nephew of the deceased, presented, at the behest of the Emperor, all the relatives of the deceased to Shāh Jahān[2]. Along with the relatives, Brahman too was introduced to the Emperor. He made the best of this opportunity and composing the following quatrain, wrote in an elegant *shikasta* style and presented it to the Emperor :

شاها که مطیع او دوعالم گردد
هرجا که سریست پیش او خم گردد
از بسکه بدورش آدمی یافت شرف
خواهد که فرشته نیز آدم گردد

A monarch whom both the worlds are submissive,
Every head bows down before him,
Inasmuch as man acquired excellence in his age,
Even angels aspire to become man!

The Emperor was very much impressed by the composition as well as the elegant hand of Brahman and imme-

1 *Majma'ul-Baḥrain*, p. I-14.
2 *Chahār Chaman*, fol. 11.

diately appointed him as one of the court chroniclers and also entrusted him with the work of recording the personal diary of the Emperor[1]. Thus he has recorded the journeys of Kabul and Kashmir describing the climate, the shikar expeditions etc., from day to day. The Emperor, from the very beginning, used to call him هندوی فارسی‌دان — *Persian knowing Hindu*. On festivals and holidays, the celebrated court poets used to recite their verses and he too got the opportunity of presenting his quatrains to the Emperor and used to be suitably rewarded with gifts etc[2].

After the death of Sa'dulla Khān, Brahman was honoured with the title of *Rāi*, on the 9th April, 1659 A.D.[3], and was promoted to the coveted post of Chief Secretary and was entrusted with the work of drafting Royal *Farmāns*[4].

According to Rieu, Brahman's first introduction to the Royal Court took place in Sarhind on the *Naurūz* festival, when Shāh Jahān was preparing for the conquest of Badakhshan in 1055/1645-46[5]. Rieu, however, does not mention his source, but all the same his statement does not appear to be correct. It has been pointed out that soon after the demise of Afẓal Khān in 1048/1638-39, his relatives along with Brahman were presented to the

1 *Chahār Chaman*, fol. 106.
2 *Ibid.*
3 *Shāh Jahān Nāma* by Muḥammad Wāris as quoted by Qānungo, p. 148 f.n.
4 *Chahār Chaman*, fol. 108.
5 *Rieu*, p. 95 b.

face to the *Chahār Chaman*, does Brahman mention the fact of his being attached to or connected with the service of Dārā. The only passing reference made by Brahman to the prince, is contained in a letter addressed to one of his brothers. It appears that there was a practice, amongst the contemporary poets, to compose *Chirāgh nāmas*—lamp poems—at the time of lighting lamps, at dusk, in the Royal Court. Brahman appears to have written a lamp-poem, extempore, along with other poets, opening with the following verse:

چراغ بزم شهنشاه شد چنان روشن

که شد ز پرتوِ آن چشم آسمان روشن

In the letter cited above, Brahman relates that the poem was appreciated by the prince, which was later recited by Sa'dulla Khān before the Emperor:

» . . . . هنگام شام که وقت چراغ افروزی و دعا گوئی . . . .
این نیاز مند نیز غزلی درباب چراغ بدیهه گفت . . . . این غزل
بسمع شریف پادشاهزاده بلند اقبال رسید و پسند طبع مشکل پسند
افتاد . . . «[1]

The *Chahār Chaman*, we are told was written shortly after 1057/1647[2]. If so, then it appears that either Brahman expunged, from his writings, all references to the prince or the work was completed much later, at least after the execution of Dārā, when, due to political reasons, he did not think it expedient to talk of Dārā or his intimate relations with his beloved master.

1 *Ruqā't-i-Brahman*, foll. 26 a; 26 b.
2 *Rieu*, p. 838 b.

However, the fact that Brahman served under Dārā cannot be gainsaid. In fact the company of the prince must have proved most congenial to the genius and the temperament of the poet, who must have enjoyed it more than any one else. Truly Brahman's association with Dārā was long and varied. He served under the prince as Boyūtāt—Superintendant of household stores and workshop, accompanied the prince in that capacity to the expedition of Qandhar in 1064/1653. On the day of the assault, he was asked by his master to select a site from where he might witness the battle[1].

The expedition proved a failure and it was during his retreat from Qandhar that Dārā halted at Lahore and the famous religious discourse between himself and the Hindu ascetic Bābā Lāl Dās took place at the house of Brahman[2]. Soon after, in 1065/1654, at the instance of Dārā, Brahman was commissioned on a diplomatic mission to Udaipur to bring about a reconciliation between the Emperor and the Rānā.

Primarily an ardent student of sufism, Dārā was a poet and an author of no mean order. His profound knowledge of the celebrated works on sufism made him a genuine *ṣufī*. The result of his long and strenuous study of various religions and mystics of great repute are embodied in his works like *Safinatul-Awliyā*, *Sakīnatul-Awliyā*, *Risāla-i-Haq-Numā*, *Shaṭḥiyāt* or *Hasanātul-'Ārifīn*, *Majma'ul-Baḥrain* etc. Dārā also translated

1 *Dārā Shikoh*, p. 56, f.n.
2 *Ibid.*, p. 242.

pass his time happily in the company of the Khān and their relations were so close and cordial that the Khān always fondly addressed him as son:

«. . . همیشه لفظ فرزندی نسبت به فقیر بر زبان می
آوردند . . . »[1]

In a letter to the Khān, recommending one Murārī Dās, Brahman entertains great reverence and regard for the Khān and showers encomiums on him by opening the letter with the following eulogistic quatrain:

خانی که بلند قدر و عالی شانست
سر چشمهٔ فیض و منبعِ احسانست
مجموعهٔ دانش و کمالاتِ جهان
امروز درین زمانه جعفر خانست[2]

> The lofty and glorified Khān, as he is,
> Is the fountainhead of bounty and the source of benevolence,
> The assemblage of sagacity and attainments,
> Is today, (none else but) Ja'far Khān.

In the letter Brahman addresses the Khān as 'true teacher' — استاد حقیقی.

When the Khān was promoted as Chief Minister, in the early days of Aurangzīb's rule, Brahman sent a letter of congratulation appending a *qaṣīda* opening with:

هزار شکر که امروز کلک دیوانی
گهر فشان شده در دست آصف ثانی[3]

1 *Munsh'āt*, R. fol. 288.
2 *Munsh'āt*, G. fol. 24 b.
3 *Munsh'āt*, R. foll. 260-61.

> A thousand thanks (to Lord) that the fiscal pen,
> Is scattering gems in the hands of Āṣaf[1] the second.

On the same occasion, Mirzà Ṣā'ib sent the following verse from Irān, congratulating the Khān:

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

> Cherishing the distant ones is real magnanimity,
> Else, every tree sheds fruit, at its own feet.

Ja'far Khān sent five thousand rupees and according to some, five thousand ashrafīs as reward[2].

6. *Prince Muḥammad Dārā Shikūh*

The problem of Brahman's entering the service of Dārā Shikūh is very intriguing and enigmatic. Almost all the biographers are unanimous that Dārā was very much impressed by Brahman's poetical talent and his simple and graceful style, both in prose and verse, and had requested the Emperor to loan his services to him. He consequently made Brahman his own private secretary. But on the death of Sa'dulla Khān (1067/1656), he was again transferred to the Royal Court. Brahman, however, is reticent on his entering the service of Dārā Shikūh. Ṣāliḥ too is silent on this point.

The *Chahār Chaman* contains the accounts of almost all his patrons or nobles whom Brahman either served or with whom he was associated in some way or the other, but nowhere, either in his *Chahār Chaman* or *Munsh'āt* or even in his brief autobiogrhphy in the pre-

1 Name of the wise and talented minister of king Solomon.
2 *Khizāna*, p. 288.

according to him, were beyond description. There are several letters addressed to Afẓal Khān and to others, wherein he refers to the Khān in the most endearing terms and acknowledges, at every step, the favours and encouragements which he received at the hands of the patron. In fact he had developed a sort of filial love towards his master as he used to address him, in his letters, as «قبلهٔ حقیقی»[1]. It is theaefore extremely surprising when Mr. Sunnāmī says that Afẓal Khān looked upon Brahman as an elderly person and guarded Brahman's life more than the life of his (Khān's) own father.[2]

Afẓal Khān died at Lahore in 1048/1638-39, on 12th Ramẓān, the 12th year of Shāh Jahān's accession[3]. According to Brahman the following hamistich gives the chronogram of his death:

ز خوبی برد گوئ نیکنامی

He, in his *Chahār Chaman*, has given a touching account of the last day's of the Khān. According to him, the Emperor Shāh Jahān had visited the Khān on his death bed and had consoled him with kind words[4].

4. *'Allāmī Sa'dulla Khān:*

After the demise of Afẓal Khān, Brahman got attached to Sa'dulla Khān, who succeeded as Chief Minister. He was a man of letters and learning and was better known as *'Allāmī* — the learned — Sa'dulla Khān, on

1 *Chahār Chaman*, fol. 109.
2 *Sunnāmī*, p. 34.
3 *Chahār Chaman*, fol. 104.
4 *Ibid.*, fol. 103.

account of his erudition. Accomplished, able and ready-witted, he is rightly described by Sarkār as the Abul Faẓl of his age[1]. An interesting and instructing anecdote is related by Aurangzīb regarding the Khān's ready wit. One day, the Khān held his hands for a long time in *du'ā*—invocation. Some impudent courtier sarcastically enquired: "What desire now remains to be fulfilled?"

"A decent man", promptly came the reply from the Khān[2].

At the time when the Khān was put in charge of military operations, Brahman once accompanied him to the expedition of Balkh, to record, under Royal command, the events and be in charge of correspondence[3].

The letters addressed to Sa'dulla Khān, reveal Brahman's regard and reverence towards the former. As usual, he spent most of his time in the company of the Khān performing official duties and occasionally remained with him from 'dawn to dusk and dusk to dawn'[4].

As long as Afẓal Khān was alive, Brahman used to present a *ghazal* every day, to the Khān for correction, but on his expiry, Brahman resolved to send his compositions to Sa'dulla Khān for correction[5]. The Khān died in 1067/1656, of colic.

5. *'Omdatul-Mulk Ja'far Khān:*

Ja'far Khān, the Chief Minister, was another patron under whom Brahman seems to have served. He used to

1 *Sarkār*, I, p. 239.
2 *Moqad-dama-i-Ruq'āt-i-'Ālamgīr*, p. 233.
3 *Chahār Chaman*, fol. 107.
4 *Ibid.*
5 *Ibid.*, fol. 112.

his compositions – prose or poetry – to 'Ināyat Khān for correction.[1] It appears that the Khān, who was also brought up and patronised by Afẓal Khān, had promised to introduce Brahman to Afẓal Khān, but could not do so for unknown reasons and Brahman had to wait for a favourable opportunity at a later stage.

3. *Afẓal Khān :*

Of all the patrons under whom Brahman studied and served, Mullā Shukrulla of Shiraz entitled Afẓal Khān stands foremost. Brahman himself has given a comparatively detailed account of this worthy patron. It is not clear, however, from the accounts, as to when he entered the service of the Khān. He only mentions that when he entered the Khān's service the latter treated the former with extreme kindness and favour[2].

Afẓal Khān who later became *Wazīr-i-Kull* in the first year of Shāh Jahān's reign, was an able administrator and a man of high literary taste. Brahman entered his service as a secretary and it was after this event that he learnt calligraphy under the guidance of the Khān.[3]

As usual, the relations of Brahman with Afẓal Khān were very cordial. Thus according to Brahman, although expert *munshīs* of elegant hand from Iran, Turan and Hindustan flocked to the court of the Khān, who showed them favour without distinction, he however, treated Brahman with special favours because of the latter's

1 *Munsh'āt*, R. foll. 254-55.
2 *Chahār Chaman*, fol. 100.
3 *Ibid.*

sincerity and devotion to the master[1]. It was because of this fondness towards the poet that once when Emperor Shāh Jahān arrived at Lahore and visited the Khān, he introduced Brahman to the Emperor.[2] The Khān liked him so much that he had presented him with an elephant which he rode as he conversed with the Khān, on the way[3]. It is however surprising that quoting *Gul-i-Ra'nā* Dr. Iqbal Husain says that the king (Shāh Jahān) had given a small elephant to Brahman[4]. The printed copy of *Gul-i-Ra'nā*[5] clearly mentions the Khān presenting the elephant :

«. . . و خان مذکور مرا فیلی داده بود . . .»

Here, in turn, Shafīq confuses 'Āqil Khān with Afẓal Khān saying that 'Āqil Khān had presented the elephant to Brahman, which is obviously incorrect.

Brahman used to be in the company of Afẓal Khān from 'morning to midnight' and the duty of recording *farmāns* was entrusted to him. The Khān loved to hear the poet recite his own verses. There used to be *mushā'iras* held frequntly at the Khān's place and Brahman not only took active part in them by reciting his own verses, but also recorded the entire proceedings with his own pen[6].

Brahman is never tired of eulogising the Khān's virtues and mental as well as moral qualities, which

1 *Chahār Chaman*, fol. 101.
2 *Ibid.*, fol. 102.
3 *Ibid*; *Munsh'āt*, R. fol. 325; G. fol. 56b.
4 *Islamic Culture*, Vol. XIX, p. 116.
5 p. 10.
6 *Chahār Chaman*, fol. 102.

In them he defines the qualities of a good disciple as well as the status of a teacher. Thus according to Brahman, the status of a teacher – *ustād* – is similar to that of a father, and the teacher is equally responsible for education and upbringing of children in a worthy manner.[1] From a letter to Amīnul-Mulk, one of his disciples,[2] it appears that he had sent some of his prose and poetic compositions for the benefit of his disciple. His relations with his disciples were, as usual, extremely cordial and whenever any one of them failed to write or delayed responding to his communications, he used to chide him fondly and instruct him to write at least twice a year.[3]

Patrons of Brahman

Brahman had the good fortune of being constantly in the company of and patronised by the ministers and the nobles of the Royal Court. In the preface to his *Munsh'āt* he mentions such dignitaries as Āṣaf Khān, Afẓal Khān, Islām Khān, Sa'dulla Khān, Moa'ẓẓam Khān, Ja'far Khān and others, under whom he had served[4] and who had greatly influenced in shaping his character and personality and under whose able guidance he had developed and acquired profound literary taste. In his letters and other works, he invariably refers, in very eulogistic terms, to these elite of the court. Besides being able administrators, they were great patrons of letters and learning, and possessed high literary and poetic taste. It is, therefore, interesting to note that he not only served under

1 *Chahār Chaman*, fol. 355.
2 *Ibid.*, fol. 356.
3 *Ibid.*
4 *Munsh'āt*, R. fol. 234; G. fol. 1.

them in different capacities as *munshī*, secretary, or chronicler, but also presented to them his poetic compositions for appreciation, opinion and even correction. A brief account of these patrons of Brahman may not be out of place here.

1. *Mullā 'Abdul Karīm :*

We have already seen earlier that Brahman studied and later served under Mullā 'Abdul Karīm, who was a competent and prominent personality of his time. The Mullā was formerly in charge of buildings at Lahore and because of his architectural competency and achievements therein, he was later put in charge of the construction of the Tāj, with Mukramat Khān. The Mullā acquitted himself very creditably of the stupendous task and immortalised himself along with the exquisite and elegant structure the Tāj which was to become, in course of time, one of the wonders of the world.

Since the Mullā was his teacher and patron, Brahman always refers to him in most endearing and eulogising terms and treats him with great respect. The Mullā had a refined taste for Persian poetry and held poetic *mushā'iras* at his residence.[1]

2. *'Ināyat Khān* :

Brahman seems to have served under 'Ināyat Khān also, who was then the governor of Lahore. In a letter to Āṣaf Khān, the Commander of the Royal Forces at Lahore, Brahman says that when he was being educated and brought up at Lahore, he had resolved to present

1 *Munsh'āt*, G. foll. 52 a, 52 b.

And what is ability ?

> "Ability is not agility, ingenuity, mental alertness or fluent speech, rather, it is acquisition of good character."[1]

Brahman is never tired of cautioning his son against the transitoriness of this world and recommending him the beauty and tranquillity of the Eternal World. He constantly advises his son to make the best of the opportunity and leisure afforded by time and fate[2]. Likewise he would have his son acquire little knowledge with practice rather than abundance of knowledge without deed.

«اگرچه کسبِ علم نعمتِ خداداد است و کوشش دران علامتِ سعادت امّا علمِ بی عمل شاخِ بی بر بود. علمِ قلیلِ با عمل بهتر از علمِ کثیرِ بی عمل . . . .[3]»

Like a true mystic, Brahman often puts his son on gaurd against worldly attachment and advises him to observe moderation, to live in the world, yet not be of it.[4] This, according to him, could be achieved in the company of the pious and the virtuous.

In order that the son should acquire good moral character and amiable personality, he advises him to study constantly the standard ethical works of Persian, like *Akhlāq-i-Nāṣirī*, *Akhlāq-i-Jalālī*, and Sa'dī's *Gulistān* and *Būstān*.[5]

1 *Munsh'āt*, G. fol. 69 b.
2 *Ibid.*, fol. 64 a.
3 *Munsh'āt*, G. fol. 65.
4 *Ibid.*, fol 65 b.
5 *Ibid.*, fol. 66 b.

Being himself a good calligraphist, Brahman insists that his son should also acquire this art which is a means of gaining access to the company of the great ones.

His other Relatives :

Brahman had a pretty large family, as he makes a reference to this fact in his *Chahār Chaman* In a letter to Ja'far Khān, he says that he has a large number of relatives.

«با جمع کثیری از فرزندان و برادران . . .[1]»

From the word *farzandān* we may infer that he had female issues also, besides his son Tej Bhān. After his retirement he used to write letters to his friends at the court and elsewhere, recommending his relatives and friends for suitable jobs. From these letters we come to know of his other relatives as well. In a letter to one Kunwar Bhawānī Dās, he mentions the name of Khwāja Dalpat, who is his nephew.[2] In another letter to 'Āqil Khān he mentions the name of Indra Bhān, who was his close relative and who was well-versed in the art of calligraphy, specially *Shikasta* style.[3]

His Disciples :

Brahman had several disciples who had either studied under him or used to present their poetic compositions to him for correction. The letters adderssed to such disciples are again full of admonitions and wise counsels.

1 *Chahār Chaman*, fol. 258.
2 *Munsh'āt*, G. fol. 42 b.
3 *Munshāt*, R. fol.287.

without exception, Brahman's deep love and affection towards them. Nowhere he is more eloquent, frank and free than in these letters. They are mostly of a didactic nature and reveal the sufistic trends of the poet's mind.

Inspite of the fact that Brahman's brothers led a life of seclusion and contentment, they, at times, fell a prey to vagaries of human nature and worldly insinuations. Thus, from a letter, it appears that, sometimes the relations of the two brothers, between themselves, had become rather strained and Brahman had to entreat one of his friends to intercede and effect a compromise[1].

Rāi Bhān appears to have died earlier than Udai Bhān. In a letter addressed to his son, Brahman mourns the death of Rāi Bhān. This letter, like the one, written on the death of his father, is equally pathetic and shows his intense love and attachment towards his brothers. At that time, Udai Bhān had become almost an invalid, presumably because of old age and a reference to this fact is made by Brahman in this very letter[2].

His Son:

Brahman had only one son named Tej Bhān and we find a number of letters in his *Munsh'āt* addressed to him. It is not clear, however, what profession precisely Tej Bhān pursued, but one thing is certain that Brahman took great care in educating and bringing up his only son, in a most fitting manner. We have seen how he discussed the problem of his son's education with his brother Udai Bhān. He could not educate his son himself

1 *Munsh'āt*, R. fol. 284.
2 *Munsh'āt*, G. fol. 67 b.

because of his onerous duties and pressing engagements at the Royal Court and elsewhere, nor under his own teacher Mullā 'Abdul Karīm, because of the Mullā's seclusion on account of advanced age[1]. But Brahman did find in the person of Mullā 'Āshiqī[2] an equally competent teacher for his son. He had also proposed the name of Mullā Khān Muḥammad as a tutor to his son[3], and it is probable that Tej Bhān may have studied under the Mullā.

Of all persons, the fact of the son being nearest his heart, is evident from the letters of Brahman addressed to his son. He is noted for his brevity in forms of addresses in his letters and even Emperor Aurangzīb is addressed briefly. But he departs from this rule while addressing his beloved son and his pen becomes prolific and elegant indulging in a series of epithets and piling metaphor upon metaphor. These letters provide a fund of information about Brahman's own character and personality. In them we learn more about his piety, sagacity, erudition, education, refinement and loving nature than anywhere else. Here he describes, how tenderly and fondly a son should be brought up:

«فرزند بمثالِ نهالِ اُمید است، اورا بر شحاب سحاب لطف و
احسان سرسبز و شاداب باید داشت که میوهٔ اُمید بار دهد[4]»

"A son is like a plant of hope, it should be kept fresh and green with the water of the cloud of kindness and benevolence, in order that it may bear fruit of hope."

1 *Munsh'āt*., G, fol. 53.
2 *Ibid.*, fol. 54 b.
3 *Ibid.*, fol. 53.
4 *Ibid.*, fol. 69 a.

Occasionally, in the latters addressed to his father, Brahman recorded freshly composed *ghazals* and the one beginning with:

بیا که شوق باندازهٔ کمال رسید

was thus addressed to his father. However the sad demise of his father came as a shock and stunning blow to Brahman. The letter addressed to his brother on the sad occasion, is full of pathos and bears testimony to the son's intense love and affection towards the father. Brahman was away from his father touring in some far off districts and the news of his father's death reached him when he was camping at a village called Boria. When the Emperor (Shāh Jahān) heard the news, he immediately called Brahman in his presence and consoled him with soothing words[1].

His Brothers:

Quoting *Gul-i-Ra'nā*, Dr. Iqbāl Husain says, in the words of Brahman, "I had three brothers[2]." I have before me the printed copy of *Gul-i-Ra'nā*, wherein under the notice of Brahman, Shafīq, giving the gist of Brahman's own account of himself writes: "Rai Bhān, Udai Bhān and myself were three brothers"[3].

«رای بهان و اودی بهان و من سه برادر بودیم»

Once again, Dr. 'Abdulla, quoting *Munsh'āt-i-Brahman*, says that Brahman had three brothers, Udai Bhān, who was in the service of 'Āqil Khān and the remaining two

1 *Chahār Chaman*, foll. 133-34.
2 *Islamic Culture*, vol. xix p. 115.
3 *Gul-i-Ra'nā*, p. 10.

Rāi Bhān and Indra Bhān were leading a retired life.[1] Nowhere in the *Munsh'āt*, Brahman mentions Indra Bhān being his brother. On the contrary, in a letter[2] to one Hirānand, Brahman refers to Indra Bhān as *barkhurdār* (برخوردار), which term is always used for a son or a nephew or a person much younger in age, but never for a brother. In another letter[3] to 'Āqil Khān, referring to his own brothers and relatives, Brahman does mention the name of Indra Bhān, who was only one of the relatives and not brothers.

Thus it will be seen that Brahman had two brothers and not three, one Rāi Bhān and the other Udai Bhān. This fact is clearly mentioned by Brahman in his *Chahār Chaman*[4], and *Munsh'āt*. The former detached himself from the wordly affairs and took to seclusion and the latter, because of his aptitude and talents, was brought up under the patronage of 'Āqil Khān and entered his services.[5] However, when the Khān died, Udai Bhān too retired and took to seclusion.[5]

Udai Bhān was an accomplished young man and like Brahman had mastered the art of calligraphy. From a letter of Brahman, it appears that men of letters and learning talked highly of Udai Bhān's merits as a *munshī*[6].

Brahman maintained extremely cordial relations with his brother. All the letters, addressed to them, reveal,

1 *Adabiyyāt*, p. 72.
2 *Munsh'āt*, G. fol. 42-43.
3 *Munsh'āt*, R. foll. 287.
4 fol. 100.
5 *Ibid.*
6 *Sunnāmī*, pp. 118-19.

Siāq-Nawīsī :

Along with calligraphy, Brahman had studied *siāq-nawīsī*[1] also, much in vogue in those days. With calligraphy, he attaches equal importance to *siāq-nawīsī* and says that if these qualities are combined, it is excellent, as persons possessing ability in both are rare[2].

Relatives of Brahman

His Father :

Brahman's father Dharm Dās was an officer in the *Khālṣa* — Crown Estate — for a long time[3]. The authors of *Ghulzār-i-Bahār*[4] and *Hinduon-men Urdu*[5] say that he was in the Royal services during the reign of Emperor Akbar. But Brahman does not mention this fact in any of his works. In a letter addressed to his son, Brahman writes that his father had to support a big family including other relatives and through the efforts of some *Rāja* he attained the position of *madārul-mahām* at the Royal Court[6]. He however resigned his post and retired to pious seclusion[7].

1 This branch of Persian studies was very popular among Hindu *munshīs* and was mainly connected with matters of general administration and revenue, (*Adabiyyāt*, p. 260). Also a mode of notation based on arithmetic numerals, used mainly by old Persian accountants, *munshīs* and merchants in book-keeping.
2 Munsh'āt, G. fol. 66 b.
3 *Chahār Chaman* fol. 99.
4 p. 26.
5 p. 97.
6 *Munsh'āt* G. fol. 70.
7 *Chahār Chaman*, fol. 99.

Dharm Dās left behind three sons—Chandra Bhān (Brahman), Rāi Bhān and Udai Bhān, the last two under the fostering care of Brahman himself[1]. Brahman invariably refers to his father as *faqīr* or recluse. No doubt Dharm Dās was a man of great piety and devotion and led a life of perfect peace and contentment. In a letter to his son, Brahman describes a very lovable character of his own father, who though apparently lived in this world, had developed an attitude of detachment and indifference to worldly things. He followed the path of virtue, helped people in distress, observed dues of respect and reverence in the company of the pious, practised humility and clemency and meditated deeply in all matters; treated friends with affection and observed peace with foes, was good to the virtuous and more so to the vicious[2].

Brahman has addressed several letters to his father, which are, as usual, full of affection and reverence. He was fully aware of the dignified status of a father. What is the status of a father? According to Brahman, he comes immediately after the Almighty Lord :

« بعد از عبادتِ معبودِ حقیقی، پرستش خداوند مجازی لازم
گردانیده اند. . . »[3]

Thus Brahman constantly extolls the sterling qualities of such a father, stressing always the fact that 'one who has a father wears a crown of bliss'[4].

1 *Chahār Chaman*, fol. 100.
2 *Munsh'āt*, G. foll. 66-66 b.
3 *Ibid.*, fol. 69 b.
4 *Ibid.*, fol. 55.

«استاد صافی نهاد سلامت[1]»

and refers, in the body of the letter, to 'the kindness of the teacher' (شاگرد نوازی). Another letter, addressed to one Mullā Muqīmā Kāshānī, takes the following form:

«بعد از تقدیم آداب شاگردی . . .[2]»

Thus it is interesting to note that Brahman had studied under more than one teacher, though his attachment and nature of association varied from person to person. But nowhere do I find any letter addressed to Mullā 'Abdul Ḥakīm of Sialkot, nor any mention of him in any of the writings of Brahman. In my opinion therefore, it is highly improbable that Brahman had studied under 'Abdul Ḥakīm and the contention of the author of *Nishtar-i-'Ishq* to that effect does not appear tenable.

Brahman as a Calligraphist:

Brahman had also studied calligraphy and had mastered that art under the inspiring guidance of Azfal Khān (Mullā Shukrulla Shīrazī), the Governor of Lahore, who later became *wazir-i-kull*, in the first year of Shāh Jahān's reign. Brahman in his *Chahār Chaman*[3] describes how the Khān one day took out a pen from the 'pen-pot' (قلمدان) and asked Brahman to write with that pen and also taught him how to mend the reed pen.

According to the author of *Tazkira-i-Khushnawīsān*[4], Brahman had studied *nasta'līq* style under 'Āqā 'Abdu'r

1 *Chahār Chaman*, fol. 296.
2 *Ibid.*, foll. 299-300.
3 fol. 100.
4 p. 55.

Rashīd and *Shikasta* character under Kifāyat Khān. In a letter to 'Āqā Rashīd, Brahman addresses him as 'true teacher,'[1] (استاد حقیقی). He had also practised *nasta'līq* and *shikasta* styles under the guidance of Debī Dās and Arjunmal Sūdra respectively[2].

Brahman was an excellent calligraphist and several biographers have paid compliments to him for his elegant hand. According to the author of '*Amal-i-Ṣāliḥ*[3], Brahman wrote beautiful hand, both in *shikasta* and *nasta'līq* styles. The author of *Tazkira-i-Khushnawīsān* says that Brahman's handwriting was unique.[4]

Brahman is never tired of extolling the good qualities and advantages of the art of calligraphy. In one of his letters,[5] he exhorts his son to acquire this art, which he describes as means of gaining access to the company of the great ones. Truly Brahman himself got access to the Royal Court because of his elegant handwriting.[6]

Brahman had developed almost a passion for the art of calligraphy. Whenever he came across some piece of elegant handwriting or a good specimen of the art of calligraphy, he would spare no pains or efforts to procure it. In a letter addressed to his brother, Brahman expresses his keen desire of preparing an album of the writings of famous calligraphists and scribes of elegant hand and exhorts his brother to procure such specimens, 'either complimentary or on payment' and send them on to him[7].

1 *Munsh'āt*, fol. 30.
2 *Ruq'āt-i-Brahman*, foll. 43 b-44 a.
3 p. 434.
4 p. 55.
5 *Chahār Chaman*, fol. 142.
6 *Ibid.*, fol. 106.
7 *Munsh'āt*, G. fol. 53 b

of his times. Munshī Sajān Rāi in his *Khūlaṣatut-Tawārīkh* says that Sialkot enjoyed great reputation because of the Mullā and his son Maulānā 'Abdulla[1]. People from all over the country went to Sialkot to study under these elite of learning. But unfortunately, nowhere Brahman mentions Mullā 'Abdu'l Ḥakīm as his teacher. On the contrary he invariably refers to Mullā or Mīr 'Abdul Karīm as his teacher, who was in charge of buildings at Lahore and under whose able supervision the construction of the Tāj at Agra was carried out. All the other biographers are unanimous on this point. Dr. Rieu, Prof. A. Q. Shaikh and Sunnāmī hold this view. To confirm this view further, we have to rely once again on Brahman himself. In his preface to the *Chahār Chaman*[2] he says that he has derived 'the benefit of essential sciences in the service of Mullā 'Abdul Karīm and is blessed by being his pupil'. Again in a letter to his brother Brahman makes a similar statement:

«. . . این نیازمند فیض بردهٔ خدمت مخدومی ملا
عبدالکریم است»[3]

Once again he writes to his brother:

«. . . در عهد طفلیت فقیر برفاقت رامچند ولد مهته دونی‌چند
فاضل‌خانی در مکتب کمالات مرتبت . . . ملاّ عبدالکریم سبق
گرفته . . .»[4]

1 *Adabīyyāt*, p. 247.
2 fol. 100.
3 *Munsh'āt.*, G, fol. 53.
4 *Ruq'āt-i-Brahman*, fol. 44 a.

The Mullā was still alive in those days but Brahman could not put his son under the Mullā's guidance because the Mullā had, by that time, become almost a recluse[1]. Everywhere, in his writings, Brahman refers to Mullā 'Abdul Karīm with great regard and reverance. In a letter to the Mullā, Brahman clearly addresses him as 'kind teacher' etc.:

«استاد مهربان، قدردان، فیض رسان سلامت»[2]

According to Dr. 'Abdulla, Brahman, along with Banwālī Dās Walī, had also studied under Mullā Shāh Badakhshī[3]. But as in the case of Mullā 'Abdul Ḥakīm, Brahman does not make mention, anywhere in his writings, of Shāh Badakhshī. However, it is certain that Brahman had studied under other teachers as well, besides 'Abdul Karīm, as is evident from his writings. Thus in a letter to Ja'far Khān, he addresses the Khān as 'true teacher' (استاد حقیقی)[4]. Once again in a letter to Islām Khān, Brahman admits that he has been a pupil of the former, 'the true teacher' since long:

«. . . مدت یک قرن[5] است که فقیر نسبت شاگردی در
خدمتِ آن استاد حقیقی دارد . . .»[6]

Another letter, whose addressee is not mentioned, opens with the following words:

1 *Munsh'āt*, G. fol. 53.
2 *Ibid.*, fol. 30.
3 *Adabīyyāt*, p. 247.
4 *Munsh'āt*, G. fol. 24 b.
5 Three decades of ten years each formed an epoch (قرن), *Elliot*, VII, p. 74.
6 *Chahār Chaman*, fol. 274.

odes and not 'some times' as suggested by the learned Professor.

Education :

The author of *Gulzār-i-Bahār* says that Brahman was educated according to his family traditions and had studied Sanskrit and Bhāshā and had also acquired knowledge of all branches of Sanskrit literature, under learned *Āchāryas* and *Pandits*.[1] Unfortunately I have not come across this information in any of the biographies containing Brahman's account, nor does the author of *Gulzār-i-Bahār* mention the source of his information. But there is no gainsaying the fact that Brahman must have studied Sanskrit and Hindi according to the traditions of the Brahman families of his days. Though he does not make a mention anywhere, of his knowledge of Sanskrit, Brahman does make a pointed reference to his knowledge of Hindi. In the second preface (آغاز دیگر) to his *Chahār Chaman*, he refers to himself as 'Hindi knowing Brahman:'

«. . . . این هندیٔ هیچ مدان و برهمنِ هندی زبان . . .»[2]

Again in his *Tuḥfatul-Fuṣaḥā'* referring to himself, he says that he learnt Hindi and Persian by the grace of his patron:

«. . . . از یمنِ خدمتِ حضورِ اشرف اعلی . . . . هندی نیز فارسی دان شده . . .»[3]

1 *Sunnāmī*., p. 29.
2 foll. 177-78.
3 *Sunnāmī*, p. 138.

Besides Sanskrit and Hindi, Brahman studied Persian and mastered most of the standard works of Persian literature. The Emperor Shāh Jahān appears to have been very much impressed by Brahman's knowledge and proficiency in the Persian language and used to fondly call him «هندوی فارسی دان» — *Persian knowing Hindu*[1]. In a letter to his son Brahman gives some valuable information about the courses of studies and also text-books which were a must for a student of Persian language in those days and which Brahman himself had studied in his youth. He advises his son to study such standard works as *Akhlāq-i-Nāṣirī*, *Akhlāq-i-Jalālī*, *Gulistān* and *Būstān* of Sa'dī, in order to acquire forms of decorum and etiquette[2]. In the same letter he gives an elaborate list of Persian scholars, chiefly poets, whom he had studied in his youth and would like his son to emulate in order to attain 'blessings', 'felicity', and 'competence'.

Teachers of Brahman :

While discussing the early education of Brahman one is naturally confronted with the problem of ascertaining his teacher or teachers under whom he studied. On this point, once again, there seems to be some confusion amongst biographers. The author of *Nishtar-i-'Ishq* says that Brahman studied under Mullā 'Abdul Ḥakīm of Sialkot[3]. *Gul-i-Ra'nā*[4] supports this view by giving a gist of the preface to the *Chahār-Chaman*. No doubt Mullā 'Abdul Ḥakīm was a man of great erudition and learning

1 *Chahār Chaman*, fol. 106.
2 *Ibid*., fol. 142.
3 *Adabiyyāt*., p. 73.
4 pp. 10-11.

This betrayal of a partial and biased view leads one to conclude that Brahman does belong to Lahore. Elsewhere, again, he says that the residence of this humble-self is at Lahore:

«. . . و خانهٔ این مورِ ضعیف در همین شهر (لاهور)
واقع است»[1]

In a letter to Āṣaf Khān, Brahman writes that he was brought up at Lahore:

«. . . . در هنگامی که این نیازمند در دارالسلطنت لاهور
نشو و نما یافت . . .»[2]

Dr. Rieu[3] and Prof. A. Q. Shaikh[4] also hold that Brahman was born and brought up at Lahore, and are supported by M. Sa'īd[5], Sayyid Ṣabāḥuddīn[6], Dr. 'Abdulla[7], Bahār Sunnāmī[8] and others[9]. Qānūngo also draws the conclusion that Brahman was a native of Lahore and his house was situated in *Niyula* which seems to have been that quarter of the city of Lahore which is now known as *Naulakhā*. This district of Lahore once formed part of the ancient city[10].

1 *Chahār Chaman*, fol. 84.
2 *Munsh'āt*, G, fol. 8.
3 *Rieu*, p. 397 b.
4 *Cat. Bom. Uni.* p. 186.
5 *Umarā-i-Hunūd*, p. 264.
6 *Bazm-i-Taimūriyyā*, p. 208.
7 *Adabiyyāt.*, p. 72.
8 *Sunnāmi*, pp. 28-29.
9 *Ājkal*, Delhi, April, 1959, p. 45.
10 *Dārā Shikoh*, p. 242.

Date of Birth:

The early life of Brahman is completely shrouded in the dark and the scant information found in various contemporary and later biographies, is full of contradictions. Even Brahman, who gives a brief account of his life in the preface to the 'Third *chaman*' is silent over his birth date. Naturally the question of fixing his date of birth completely baffles his biographers. Those who have given the date of Brahman's birth have mostly based their conclusions on mere surmises, as they have not given and could not give the sources of their information. The authors of *Gulzār-i-Bahār*,[1] *Mukhtaṣar Tārīkh-i-Urdu*,[2] and *Kaifiyya*[3] give 982/1574-75 as the year of Brahman's birth, but it cannot be taken as authentic for obvious reasons.

Name and *Nom de plume*:

The name of the poet, as often mentioned by himself is '*Chandra Bhān*' and his *nom de plume* is '*Brahman*', which is pronounced both ways '*Brahman*' or '*Barhaman*'. We come across these two different pronunciations invariably in his odes. Prof. A. Q. Shaikh says that the poet himself pronounces it 'as a rule' in his *Dīwān*, as 'Barhaman', and that 'some times' we come across 'Brahman' also.[4] With due respect to my revered teacher Prof. Shaikh, I, very humbly submit that Brahman uses the pronunciations almost in equal proportion, in his

1 p. 26.
2 p. 40.
3 pp. 24-25.
4 *Cat. Bom. Uni*, p. 186.

The above quotation is fraught with serious discrepancies. Firstly it is not quoted correctly and hence does not make any sense; secondly it has been taken out from its proper context and given a twist. In fact it occurs in a letter written by Brahman to Afẕal Khān wherein he says that after departing from the latter, Brahman reached the city of Lahore which 'rivals the abode of paradise on account of its fine climate and other good qualities'. Thus from the words "reached the city of Lahore," the writers have wrongly concluded that Brahman did not originally belong to Lahore and that he had migrated from some other place. Here is the exact statement in its proper context:

«بعد از حصول رخصت از خدمت فیض موهبت که اکسیرِ سعادتِ جاودانی است، قطع منازل و طی مراحل نموده ببدرقهٔ عنایتِ الٰهی و توجهِ ظاهر و باطنِ نواب قبله‌گاهی که درهمه جا و همه وقت قرینِ حالِ این نیازمند است، بدارالسلطنتِ لاهور، که بمقتضای لطافتِ آب و هوا و اقسامِ خوبیها دمِ مساوات بجنت‌الماوا می زند، رسیده، سجداتِ شکر و سپاس بدرگاه واهب‌العطایا بجا آورده . . .[1]»

I have not been able to trace the author of this blunder, but it is certain that many biographers[2] including those quoted above have fallen a prey to this discrepancy.

Many *Tazkira* writers have traced the origin of Brahman to Kashmir. The author of *Bahār-i-Gulshan-i-Kashmir*; Dr. Nurul Ḥasan Hāshimī[3] and several others hold this view. In the MS. copy of *Shā'irān-i-Kashāmira*

1 *Chahār Chaman*, fol. 109.
2 *Urdu-i-Mu'allā*, Aug. 1903; *Hindūon-men-Urdu*, p. 97.
3 *Dillīkā Dabistān-i-Shā'irī*, pp. 55-56 f. n.

kept in the State Library of Gwalior, Brahman is said to hail from Kashmir[1].

Now after a careful study of the internal and external sources I have come to the conclusion that Brahman neither belonged to Patiala nor to Agra, nor even to Kashmir.

In the preface to his *Chahār Chaman*[2], Brahman clearly says that he is a Brahman from the Punjab.

«این شکسته دل . . . . برهمن زادهٔ ملکِ پنجاب‌ست»

So it is certain that he is not either from Kashmir or Agra. Again he says that the place of his origin and birth is the capital city of Lahore.

«. . . .مولد و منشای این نیازمند شهر دارالسطنت لاهور است[3]»

In the Second *Chaman*, Brahman describes various provinces of India and their capital cities, under the reign of Shāh Jahān. While describing Lahore, Brahman displays greater eloquence and showers unlimited praises over this city, comparing it, once again, with heaven.

شهر جنت نظیر، خلد اساس دارالسلطنت لاهور از شهرهای عمدهٔ هندوستان است و بمقتضای لطافتِ آب و هوا و انواع خصوصیات و خوبیها ترجیح و تفوقِ تمام به بلاد و امصارِ روزگار دارد۔

هزاران منت ای لاهور بر باغ جنان داری
ز خوبی هرچه در اندیشه گنجد، بیش ازان داری[4]

1 *Hindūon-men-Urdu*, p. 97.
2 fol. 98.
3 *Chahār Chaman*, fol. 99.
4 *Ibid.*, fol. 79.

Hindi :

Shāh Jahān's reign is noted for the congenial conditions for the cultivation and growth of Hindi language and literature. The Emperor himself was familiar with Hindi and loved to patronise Hindi poets. Sundar Dās of Gwalior is a noted Hindi poet connected with the court. He was honoured with the title of *Mahā Kavī Rāi.* Chintāmanī of Kanpur district was patronised by the Emperor, and is supposed to be the greatest poet of his time. His fame chiefly rests on his *Rāmāyana.* Dev Dat and Kavindra Āchārya are also Hindi poets of considerable renown who flourished in this period. Besides the royal court, poets at other places were composing hymns to deepen the spiritual life of the masses and to inculcate faith and devotion in place of philosophical abstraction[1]. Prān Nāth of Panna in Bundelkhand, composed poems of mystical value, reconciling Hinduism and Islam. Dādū, a cotton carder from Ahmadabad wrote hymns of mystical importance. His followers formed a definite sect known as *Dādūpanthīs.* Tukārām, a famous saint poet of Poona, had become so popular on account of his hymns, written in local language, that he was prosecuted by the Brahmans as one who had no right to be a religious teacher.

1 *Cam. Hist.*, p. 221.

CHAPTER II

LIFE OF BRAHMAN

Origin and Birth :

There appears to be a lot of confusion and misunderstanding amongst the biographers as regards Brahman's place of origin and birth. The more prominent among them is William Beale, who says that Brahman was from Patiala[1]. Dr. Ethe says that Brahman was from Patyala or Lahore[2]. The author of Tazkira-i-Ḥusainī believes that Brahman belonged to Akbarabad i. e., Agra[3]. The authors of *Mir'ātul-Khiyāl*[4], *Khumkhāna-i-Jāwīd*[5], *Natā'ijul-Afkār*[6], *Sham'-i-Anjuman*[7] and *Mukhtaṣar Tārīkh-i-Adab-i-Urdu*[8], hold the same view. These writers, it appears, base their contention on a statement made by Brahman himself in his *Chahār Chaman*, which, as quoted by them, runs thus:

«این نیازمند به دارالسلطنت لاهور بمقتضای لطافت آب و
هوا و اقسام خوبیها که دم حالات به قسمت اتحاد (؟)
می زند رسید . . . .»

1 *Beale* p. 76.
2 *Ethe*, p. 859.
3 *Adabiyyāt*, p. 72.
4 p. 139.
5 pp. 96-97.
6 p. 106.
7 p. 92.
8 p. 40.

Inshā :

Of the *inshā* writers of this period, Abul Barkāt Munīr Lāhorī stands foremost. He enjoys a unique position in Indo-Persian literature. Though an Indian, in style, he had surpassed several Irānians in point of grace and elegance. He coined many eloquent and lucid phrases by the admixture of Arabic and Persian words[1]. Being a rhetorician, he could easily be compared with the stalwart Abul Fazl. In poetry too, he had a graceful style. He was a boon companion of Ṣāliḥ and Brahman, both of whom had visited Munīr during his illness and Brahman has given a very touching account of the last moments[2] of Munīr who died very young.

Besides Munīr, 'Allāmī Āfẕal Khān, Sa'dulla Khān, Fāẕil Khān, Mullā Maḥmūd Jaunpūrī, Shaidā, Ḥakīm-i-Ḥāẕiq, Jai Singh, etc., wrote elegant letters in chaste style, that became very popular amongst Persian students.

Lexicography :

'Abdur Rashīd Tattavī compiled two comprehensive dictionaries, one Persian named *Farhang-i-Rashīdī* or *Rashīdī Pārsī*, the other, Arabic, named *Muntakhabul-Lughāt-i-Shāhjahānī* or Rashīdī 'Arabī, which was dedicated to Shāh Jahān. Both the lexicons testify to the author's profound scholarship.

Among the dictionaries compiled and dedicated to Shāh Jahān, Dr. Saksena[3] has mentioned *Chahār Unṣar-i-Dānish*—a dictionary of Persian and Arabic languages,

1 *Mir'āt*, p. 119.
2 *Sunnāmī*, p. 189.
3 p. 81.

compiled by Amānulla Khān Zamān. No doubt, the Khān served under Shāh Jahān, but he had also served, previously, under Jahāngīr and the dictionary was compiled during the reign of the latter. It was neither compiled during the reign of Shāh Jahān, nor was it dedicated to him[1].

Miscellanious Works :

'Aṭā 'Ulla wrote *Khulāṣa-i-Rāz*, a treatise in verse on arithmetic mensuration and Algebra, in ten sections and dedicated it to Prince Dārā.[2] He also translated *Bīj Ganit*, a treatise on Algebra, from the Sanskrit *Vijaganita* of Bhāskarācharya, and dedicated it to Shāh Jahān[3].

Farīd Ibrāhīm Dihlawī prepared an astronomical table of the reign of Shāh Jahān and named it *Zīj-i-Shāhjahānī*. The work was based on the famous tables of Ulugh Beg, which, however, received many corrections and improvements.[4]

Translations :

Besides writing original works, standard works of Sanskrit were also rendered into Persian. Mention has often been made of translations of *Upanishad* and *Bhagwat Gītā*, by Dārā. His *munshī* Banwālī Dās translated *Prabodh Chandra Udday* into Persian and named *Gulzār-i-Ḥāl*; Ibn Har Karan translated the *Rāmāyana*.[5]

1 *Rieu*, p. 509 b.
2 *Ibid.*, p. 451 b.
3 *Ibid.*, p. 450 b.
Dr. Saksena says that the work was dedicated to both Shāh Jahān and Dārā (p. 258), which is incorrect.
4 *Rieu*, p. 460 a.
5 *Saksena*, p. 257.

give vent to his feelings and did full justice to this form. His quatrains are full of spiritual, philosophical, moral and mystical subtleties, breathing free and frank thinking and bold initiative, which qualities apparently brought about his doom.

Prose:

The prose works produced during this period mostly comprise history and *belles lettres (inshā)*.

Muḥammad Amīn Qazvīnī wrote the first official history of the first ten years of Shāh Jahān's reign which was given the title of *Pādshāh Nāma* by the Emperor himself.[1] Amīn's style is easy and graceful. Jalāluddīn Ṭabāṭabā'ī wrote another history of the same name and appears to have copied a great deal from Qazvīnī. His style is highly ornate and can be described as a true model of 'Indian Style'—*Sabk-i-Hindī*.

'Abdul Ḥamīd Lāhorī was officially called upon to pen the history of the reign of Shāh Jahān. The *Pādshāh Nāma* of Lāhorī covers the accounts of the first twenty years of the reign. According to Ṣāliḥ, Lāhorī was a pupil of Abul Faẕl[2] and a successful imitator of his *gurū*, and did satisfy the vanity and fastidious taste of the Emperor with his ornate and bombastic style. Lāhorī, however, could not complete the work because of old age and infirmity[3] and the task was entrusted to his worthy pupil Muḥammad Wāriṡ who completed the Third *Daftar*. His language too, like his master, is picturesque and ornate

1 *Rieu*, p. 258 b.
2 *Ṣāliḥ*, p. 438.
3 *Ibid.*, p. 439.

Muḥammad Ṣādiq wrote *Shāhjahān Nāma*. Not being an official chronicler, his views are generally frank and impartial. Muḥammad Ṭahir Āshnā wrote *Mulakh-khaṣ*, abridged from the *Pādshāh Nāma* of Lāhorī and Wāris. Āshnā wrote graceful and chaste language.

Muḥammad Ṣāliḥ Kambū Lāhorī wrote his '*Amal-i-Ṣāliḥ* or *Shāhjahān Nāma*—an abridgement of the histories of the reign of Shāh Jahān. Typical of the time, his style is ornate and flowery. His notices of contemporary writers, poets, saints, savants, etc., are very authentic and provide a source of first hand information to research scholars and orientalists.

Shaikh 'Ināyatulla Lāhorī, teacher and elder brother of Ṣāliḥ, is another noted stylist of this period. He wrote *Tārīkh-i-Dilkushā*, a history beginning from Adam to the reign of Shāh Jahān[1]. His well known work *Bahār-i-Dānish*, a collection of tales, has been very popular with Persian scholars and is translated in European languages[2]. 'Ināyatulla's style is colourful and elegant.

'Abdul Laṭīf Gujarātī possessed a simple and graceful style and wrote after the fashion of the classical writers. He was for some time the court chronicler of Shāh Jahān and was honoured with the title of 'Aqīdat Khān'[3]. He edited the *Masnawī* of Maulānā Rūm with a preface and commentary which clearly show the depth of his erudition and learning[4].

1 *Ṣāliḥ*, p. 440.
2 *Rieu*, p. 765 b; 766 a.
3 *Ṣāliḥ*, p. 438.
4 *Ibid.*

Māhir was a *ṣūfī* by temperament, loved beauty and music, and wandered from place to place in their search.[1] He moved in the company of Qudsī and Kalīm and left behind a voluminous *dīwān* and several *masnawīs*. Sarkhūsh, the author of *Kalimātush-shuʻarā* was his disciple. Māhir was a prolific writer and composed simple and graceful verses.

Fānī (d. 1081 /1670-71)

Shaikh Muḥsin surnamed Fānī, hailed from Kashmir. For sometime he held the office of *Ṣadārat* at Allahabad. He was chiefly known for his erudition and learning and his residence was a rendezvous of grandees and nobles of Kashmir[2]. In his composition, he used Hindi words with advantage and his verses are full of grace and fluency. The authorship of *Dabistānul-Maẕāhib* – a work on religious creeds and philosophical systems of the East – is commonly ascribed to Fānī. But from the sources available so far, I am reluctant to subscribe to this view.

Ḥāẕiq (d. 1067/1656-57)

Ḥakīm-i-Ḥāẕiq, son of Ḥakīm Hamām of Gilan was born and brought up at Fathpur near Agra. He was raised to the status of *seh hazārī*. He was a true representative of Indo-Iranian culture and originated a new style in poetry, by blending classical and modern traditions[3]. Though a prolific writer of lucid and easy verses, Ḥāẕiq by nature was arrogant and self conceited, and considered himself superior to Anwarī[4].

1 *Ṣaliḥ*, p. 429.
2 *Mir'āt*, p. 166.
3 *Ṣaliḥ*, p. 417.
4 *Bazm-i Taimūriyya*, p. 202.

After retirement Ḥāẕiq led a secluded life at Agra[1], where he died in 1067/1656-57[2].

Nisbatī :

Mullā Nisbatī Thānesarī was a *ṣūfī* poet of high repute. According to Sarkhush, he composed verses in Hindi too, besides Persian, and derived his pen name from Hindi words *nis* (night) and *batī* (eyebrow)—eyebrow of night i. e. the moon[3]. He led a life of perfect seclusion and contentment. Though humble by nature, his verses are full of charm and fervour, and he recited them with poignant pathos while tears flowed from his eyes[4]. Brahman paid a visit to this saint poet when the former went to Thanesar. Ṣāliḥ has talked very highly of Nisbatī and his poetry.

Sarmad :

Ṣūfī Sarmad is supposed to be a controversial personality of this age. According to Lodī he was an Armenian[5]. The popular belief is that he was a Jew by birth and studied philosophy under Iranian scholars at Iran and came to India during the reign of Shāh Jahān and soon attached himself to Dārā. He used to move about naked which offended the orthodox Muslims and soon after the execution of Dārā, Sarmad too met with a similar fate.

Much against the contemporary trend of composing *ghazals*, *qaṣīdas* and *masnawīs*, Sarmad chose *rubāʻī* to

1 *Ṣāliḥ*, p. 417.
2 *Sarw*, p. 92.
3 *Kalimāt*, p. 118 f. n.
4 *Ṣāliḥ*, p. 422.
5 *Mir'āt*, p. 140.

entire work of his life time for the following verse of Ghanī[1]:

حسنِ سبزی، بخطِ سبز، مرا کرد اسیر
دام، همرنگِ زمین بود، گرفتار شدم

Shaidā (d. 1080/1669–70) :

Mullā Muḥammad ʻĀrif, surnamed Shaidā, was a native of Fathpur near Agra, but his family came from Mashhad[2]. An interesting and unique person, he is supposed to be one of the great poets of this period. He was a genius in his own field. Being very much incensed by the superiority complex of the Iranians over the Indian writers and poets, he wrote pungent satires against the former. Even stalwarts like, Ṭālib, Qudsī and Kalīm were afraid of his sataric vein and were not spared by his scathing pen. When occasion arose, he did not spare even Shāh Jahān and incurred the Emperor's displeasure, more than once, on account of his pungent wit.

A lover of classical style, Shaidā was deadly against the moderns and mercilessly disparaged them 'banishing one and all from the domain of poetry'[3]. Though not very learned, his strongest point was his mastery over the art of prosody, which he successfully utilised against his rivals. Almost all the biographers are unanimous that Shaidā's mastery over versification was miraculous, as he could compose hundreds of brilliant verses extempore[4]. His

1 *Kalimāt* p. 85.
2 *Khizāna*, p. 271.
3 *Ṣāliḥ*, p. 404.
4 *Ṣāliḥ*, p. 405; *Kalimāt*, p. 56; *Sarw*, p. 82.

Masnawī, *Daulat-i-Bīdār*, comprising of twelve thousand verses, is full of moral and ethical niceties[1]. Shaidā retired to Kashmir, on a monthly stipend, where he breathed his last in 1080/1669–70[2].

Salīm (d. 1057/1647)

Muḥammad Qulī, surnamed Salīm was born at Tehran but migrated to India and got himself attached to Islām Khān. He possessed a graceful style and wrote elegant verses. He had great mastery over the use of similes and *Īhām*[3]. According to Ṣāliḥ, Salīm used to be unjustly accused, by his rivals, of plagiarism. He died at Kashmir in 1057/1647 and was buried by the side of the Lake Dal[4].

Māhir (d. 1089/1678)

Muḥammad ʻAlī, surnamed Māhir, was originally from Iran but was brought up in India.[5] According to Lodī, Māhir was a Hindu by birth and lived at Agra, while his father was serving under Mirzā Jaʻfar Muʻimmāʻī who hailed from Iran. Māhir became orphan in childhood and was brought up, educated and adopted by the Mirzā and was later converted to Islām.[6] After the death of the Mirzā, Māhir attached himself to Dārā and Dānishmand Khān. The former conferred on him the title of Murīd Khān.[7]

1 *Ṣāliḥ*, p. 405.
2 *Khizāna*, p. 271.
3 *Ṣāliḥ*, p. 421.
4 *Sarw*, p. 64.
5 *Ṣāliḥ*, p. 429.
6 *Mir'āt*, p. 206.
7 *Kalimāt*, p. 102 f. n.

According to Lodī[1], Sarkhush[2] and several others who appear to have copied these biographers, Qudsī was conferred the title of *Malikush-Shu'arā* by the Emperor. However, Ṣāliḥ, whose statement appears to be more reliable, says that Qudsī could not obtain the title to which he was entitled above all others, because he had been forestalled by Abū Ṭālib Kalīm[3].

No doubt Qudsīs' genius for qaṣīda writing proved a great asset, bringing him both fame and fortune. He embarked upon the versification of *Pādshāhnāma* which has been praised by Bilgirāmī[4]. Qudsī spent most of his time in composing *qaṣīdas*, chronograms and conquests of the Emperor.

Qudsī tried his hand at all the principal forms of Persian poetry—*ghazal*, *qaṣīda* and *masnawī*—but his *ghazals* lack the fire and fervour of a good lyric. In *qaṣīda*, however, he wielded a dexterous and facile pen. His elegant style was imitated in *qaṣīda* by Kalīm[5]. However, his *tashbībs*—introductory couplets—according to Bilgirāmī[6] suffer from distraction like *ghazal* and he plunges straight into *madīḥ*—praise couplets—from *tashbīb* without *gurīz*[7].

1 *Mir'āt*, p. 86.
2 *Kalimāt*, p. 90.
3 *Ṣāliḥ*, p. 402.
4 *Khizāna*, p. 380.
5 *Shiblī*, III, p. 213.
6 *Khizāna*, p. 379.
7 *Gurīz* couplets begin immediately after the *tashbīb* wherein the poet very ingeniously turns towards *madḥ* or praise proper. These generally give an idea of the beauty of a *qaṣīda* and reveal the genius and skill of a poet in connecting two distinct parts of the poem namely the *tashbīb* and the *madīḥ*.

Kalīm (d. 1062/1651):

Abū Ṭālib, poetically styled Kalīm, is described by Maulānā Shiblī as the unique artist and the last page of the book of poesy[1]. He wrote in almost all forms of poetry and his *dīwān* presents a happy collection of *ghazals qaṣīdas*, *masnawīs*, *qiṭ'as* and quatrains. He never seemed to have bothered about topics to write poems on, as his dexterous pen could write with ease on any and everything, such as libraries, gardens, cities, famine, broken hand, fever, herpes, gun, ink-pot, ring, boat etc. etc.

Kalīm's *qaṣīdas* reflect the style of his own time. He is fond of similes, aetiology, pun and hyperbole. His merits in *ghazal* chiefly include novelty of topics and original conceits, besides aptness of illustration-*misāliyya*-which was originated by him and imitated by Ṣā'ib and other contemporaries.

Ghanī (d. 1079/1668-69):

Muḥammad Ṭāhir of Kashmir, surnamed Ghanī, was a disciple of Muḥsin Fānī, and possessed a difficult and obscure style. Māhir had to drop several obscure verses while compiling Ghanī's *dīwān*[2], which was published from Lucknow in 1262/1845. Almost every verse of Ghanī is a *misāliyya* which is clear indication of Kalīm's influence. The trio - Ṣā'ib, Kalīm and Ghanī - had lived together in Kashmir for a long time but the graceful simplicity of Ṣā'ib's style had little influence on Ghanī. However, according to Lodī, Ghanī was very popular among his contemporaries and Ṣā'ib was prepared to exchange the

1 *Shiblī*, III p. 207.
2 *Armaghān-i-Pāk* p. 3.

The *mushā'ira* lasted from dusk to dawn and the *qaṣīda* recited by Abū Sa'īd, which incidentally was composed of letters without a diacritical dot, was much appreciated[1]. During the period when Mullā 'Ishqī was a tutor to his son Tej Bhān, Brahman held *mushā'iras* at his own residence at regular intervals, wherein besides the tutor, poets like Mullā Ṣādiq, Mullā Shamsud-dīn and such others used to participate and recite their freshly composed verses[2]. In another letter he describes the weekly *mushā'ira* which used to be held at the residence of Multafit Khān, wherein he used to participate, in the company of Khwāja Fatḥ Chand[3]. Yet in another letter Brahman gives an account of a bi-weekly *mushā'ira* which used to be held at the residence of Khwāja Muḥammad Ṣādiq at Akbarabad (Agra), wherein poets like Shaidā; Jalālī; Ẓamīr; Burhān etc., used to participate. Brahman too joined the *mushā'ira* whenever he got leisure[4].

A brief survey of the literature produced during this period is now necessary to assess the importance and value of the contribution made by the contemporary writers and poets, towards the growth of Persian literature in India. Let me take the poets first.

Ṣā'ib (d. 1080 / 1670) :

Mirzā Muḥammad 'Alī, poetically surnamed Ṣā'ib, has been almost unanimously acclaimed by biographers and critics, as a saviour of decadent form of *ghazal* and the pioneer of a new school in Persian lyric. Already the

1 *Munsh'āt*, G. foll. 52-52 b.
2 *Ibid*, foll. 54 b.
3 *Chahār Chaman*, foll. 266-67.
4 *Sunnāmī*, pp. 175-76.

Persian *ghazal* had deteriorated to a deplorable state. Abstract ideas, farfetched similes, quaint metaphors, queer fancybuilding and morbid imagery had reduced the lyric to an absurdity. Ṣā'ib vehemently revolted against this type of poetry and boldly introduced the charming simplicity and elegant chastity of the lyricism of Ḥāfiẓ and Sa'dī. The use of figures like poetical aetiology–*ḥusn-i-ta'līl* and proverbial commission–*irsālul-masal*–in a masterly manner, has infused freshness and vigour in his poetry. The 'Master of Masters' has charmed many of his contemporaries and later poets who imitated his style freely. His verses were inscribed on most of the articles of the Mughal palace and the Shāh of Iran used to send his verses to foreign courts as coveted gifts[1]. Even modern writers speak very highly of Ṣā'ib's poetry. Maulānā Shiblī has described him as the last great Persian poet superior in originality to Qā'ānī[2]. Prof. Browne, enamoured by his verses, made their selection and copied them in his personal diary[3].

Qudsī (d. 1050 / 1640) :

Ḥājī Muḥammad Jān surnamed Qudsī hailed from Mashhad. After the pilgrimage to Mecca, he came to India during the reign of Shāh Jahān. On the first day of his introduction to the Court (1042/1632-33), he recited a *qaṣīda* and soon attracted the attention of the Emperor.

1 *Kalimāt*, p. 63.
2 *Shiblī*, III, p. 189.
3 *Browne*, p. 165.

atmosphere compelled the Iranian writers to stay in the country and mix with the local populace, with the result that they adopted the indigenous way of thinking and writing. They chose local themes for their composition and talked of Indian customs, manners and way of life, drawing largely on Hindi vocabulary. Naturally the Persian language could not retain its purity of style. Dr. Saksena has rightly observed that 'no language can retain its virgin purity among a strange people unless they be intellectual nonentities; and there is no reason why Persian should form an exception to this rule'[1].

Thus the main characteristic of the Indo-Persian literature produced in this period is its richness in indigenous elements. Writers and poets of pure Iranian origin like Abū Ṭālib Kalīm; Mullā Ṭughrā Mashhadī; Ẓafar Khān Aḥsan—the patron of Ṣā'ib; Yaḥyā Kāshī—the librarian of Shāh Jahān and a host of others used Hindi words like

ارگجه؛ بانس؛ پان؛ بیل؛ پچکاری؛ پکاوج؛ جهروکا؛ چنبیلی؛ درشن؛
دگله؛ دوبی = دهوبی؛ دوپـتّه = دوپٹه؛ سارنگی؛ سپاری؛ سهاگن؛ کنول؛
هاتی = هاتهی؛ کیوره = کیوڑه

etc.[2] in their writings and composition.

In poetry, *ghazal* and *qaṣīda* continued to predominate over other forms, the latter more in vogue because of the Emperor's love of eulogy for himself. On lunar and solar birthday ceremonies and other festivals, poets used to

1 *History of Shāh Jahān*, p. 294.

2 For a fuller list of Hindi words please refer to Dr. 'Ābidī's learned lecture published in *Indo-Iranica*, vol. XIII, June 1960, pp. 11-18.

recite *qaṣīdas* and the Emperor used to reward them generously. On hearing a *qaṣīda* recited by Qudsī, the Emperor was so much pleased that he ordered that the poet's mouth be filled, seven times, with gems[1]. On another occasion the poet was weighed against gold and silver coins, which he received as reward. On completion of the Peacock Throne, Kalīm recited a *qaṣīda* and was rewarded with 5,500 rupees, equal to his weight.[2]

Besides the Emperor, the nobles and the grandees of the court vied with one another in rewarding poets and writers of intrinsic merit. Dāra Shikūh; 'Allāmī Sa'dulla Khān; Afẓal Khān; Āṣaf Khān and Ẓafar Khān are some of the names which stand prominent among those who patronised art and literature. Their courts held regular *mushā'iras* – assembly of poets – where the poets used to recite their poems composed after an hemistich given in advance to test their ability and acumen in the art of versification. Brahman has given several instances of such *mushā'iras*, wherein, he himself used to participate and recite his own verses.

Thus in a letter Brahman describes the recent arrival of Mullā Muḥammad Jān Qudsī from Iran and his stay at a local *kārwān sarāi*, where Brahman goes and recites his *ghazal*[3]. In another letter he describes a *mushā'ira* held at the house of his patron Mullā 'Abdul Karīm in Lahore, in which eminent scholars and poets like Mullā Munīr; Mullā Anwar Qāsim Jānī; Abū Sa'īd; Mullā Khān Muḥammad of Sialkot and several others participated.

1 *Mir'āt*, p. 86.

2 *Dīwān-i-Kalīm Kāshānī*, p. 9.

3 *Chahār Chaman*, foll. 290-91.

travellers from France and Italy gazed with wonder at the peacock throne and the Kohinur[1]."

The Peasantry :

The frontiers of the empire were extended further than in any preceding reign and it enjoyed a long uninterrupted prosperity and 'profound peace'[2]. The peasantry were treated with sympathy and were carefully guarded against harsh and exacting governors. On the complaint of the people, local administrators were removed or dismissed for harsh treatment or negligence of duty or abuse of power[3].

Khāfi Khān one of the historians of those times, gives his opinion that although Akbar was pre-eminent as a conqueror and a lawgiver, yet, for the order and arrangement of his territory and finances, and the good administration of every department of the state, no prince ever reigned in India that could be compared to Shāh Jahān[4].

Travernier–a jeweller by profession–who had repeatedly visited most parts of India, says that Shāh Jahān 'reigned not so much a king over his subject, but rather as a father over his family and children'[5].

Literary Aspect :

If Shāh Jahān's reign is noted for its pomp and grandeur, it is equally celebrated for the development of

1 *Sarkār*, I, p. 291.
2 *Ibid.*, p. 292.
3 *Cam. Hist.*, IV, p. 217.
4 *Elphinstone*, vol. II, p. 394.
5 *Ibid.*, p. 394, f.n.

art and literature. Along with the display of splendour, the Emperor, like his grandfather, loved to patronise scholars, poets and men of letters. His prosperous and un-interrupted reign proved conducive to vigorous and sustained literary and cultural activities. Already the Mughal court had bocome a rendezvous of scholars and poets who flocked from all parts of Persia, Turkey and Central Asia. Shāh Jahān himself possessed a fine taste for art and literature and his personal interest gave impetus to the growth of culture in its fullness. His munificence and generous patronage attracted poets and writers from distant lands. In this patronage of art and literature, the Emperor was not alone. His courtiers took equally keen interest in literary and cultural activities and were quick in recognising and rewarding talent and merit. Besides possessing high literary taste, many of them combined administrative accomplishments with literary capabilities, and wielded the pen and the sword with equal ease. The unbounded liberality and munificent patronage of the court and the courtiers gave rise to a distinguished circle of scholars, poets, historians, biographers, theologians, lexicographers and writers of books on medicine, astronomy, mathematics etc., which resulted in the production of a successful and plentiful literature. Persian, being the court language, received powerful impetus and encouragement and grew to the status of almost the national language.

From the point of style, the Persian literature produced in India is not purely Persian. With the influx of Iranian writers and poets, already two distinct schools of writers had got established in Indian Sub-continent–Indo-Persian School and pure Persian School. The congenial

of the officers of Aurangzīb defeated Shīvājī who thought it proper to submit along with the ruler of Bijipur.

In Ẓil-ḥijja, 1067 / September, 1657, Shāh Jahān fell ill. His sudden absence from public appearances gave rise to wild rumours that the Emperor was dying or even dead. Shāh Jahān himself moved to Agra, which added to the confusion. So far Dārā was 'the darling of the court', and the Emperor openly designated him as his heir. When the news of the Emperor's illness reached Murād Bakhsh, Shāh Shujā' and Aurangzīb, who were acting as viceroys of Gujarat, Bengal and the Deccan respectively, the three brothers decided to oppose Dārā. Murād proclaimed himself King in Gujarat and Shujā' followed suit. Aurangzīb prepared his army with the vetran Mīr Jumla and the three brothers agreed to meet at Agra. Aurangzīb set out from Aurangabad in 1069 / 1658, crossed the Narbada and Murād joined him at Dipalpur. The first battle was fought at Dharmat where the Imperial army was defeated. Shāh Jahān who had gone to Delhi returned to Agra on hearing the news of the disastrous defeat.

The most decisive battle, however, which settled once for all the war of succession, was fought at Samuhgarh, where, inspite of an overwhelming army, Dārā was defeated because his army was constituted of masses of untrained men and foreign mercenaries[1]. Dārā flew to Agra, thence to Delhi, avoiding to meet his father after the ignoble defeat. Murād was badly wounded in the battle and Aurangzīb received him with great honours. He was, however, imprisoned later at Gwalior, where he dragged on until he was beheaded in 1072 / 1661. Dārā realising

1 *Cam. Hist.*, p. 213.

his inability to face Aurangzīb, fled to Lahore which he soon abandoned and went to Multan and Sind and thence to Gujarat. Meanwhile Shujā' had advanced beyond Allahabad, but was defeated by Aurangzīb at Khajwa. The former fled to Aracan and was never heard of again[1]. Dārā wanted to flee to Persia through Qandhar but Malik Jīwan of Dadar who had first sheltered him, ultimately handed him over to Aurangzīb. Dārā was eventually beheaded in Ẓil-ḥijja, 1069 / August, 1659. Aurangzīb proclaimed himself as king in 1069 / 1658, but was formally crowned Emperor in 1070 / 1659. Shāh Jahān was kept as state prisoner and was treated with all respect till he died in 1077 / 1666.

Architecture :

It was in the field of architecture that the reign of Shāh Jahān is most distinguished and it can be rightly described as the 'Augustan Age' of Mughal Architecture in India. 'The surpassing lovliness' of the public buildings erected by Shāh Jahān make him and his rule immortal in the annals of world history. These edifices were 'as costly as they were chaste'[2]. "The Taj 'a dream in marble designed by Titans and finished by jewellers'; the Pearl Mosque at Agra 'the purest and the lovliest house of prayer in the world'; the great Mosque of Delhi, the palace of the same royal city"[3] are relics of the priceless heritage of Mughal rule in India. "The ambassadors from Bukhara and Persia, Turkey and Arabia, as well as

1 *Ind. Hist.*, p. 141.
2 *Sarkār*, I, p. 291.
3 *Holden*, p. 289.

Muḥammad, continued to oppose the Mughal army. The Emperor, at last, abandoned the country.

The ruler of Qandhar 'Alī Mardān Khān had some grievance against the Shāh of Persia and had surrendered Qandhar to the Mughals in 1047/1637. In 1058/1648 the young Persian Shāh attacked Qandhar and recaptured it. Aurangzīb and Sa'dulla Khān were sent to win it back, but they failed miserably. Three years later, they renewed the attack but met with a similar fate. In April 1064/1653 Dārā Shikūh attempted with greater force but once again the Mughals had to face defeat. The three successive failures, besides causing a loss of ten corores of rupees to the royal exchequer, utterly ruined the Mughal prestige.

The Rānā of Udaipur had carried out some repairs to fortifications and it was reported that new ones were being constructed at Chitor in contravention of the agreement made earlier with Jahāngīr. Sa'dulla Khān was, therefore, sent with a considerable force, but the Rānā sought the intercession of Dārā. It was at the latter's instance, that Brahman was sent on a dimplomatic mission to Udaipur[1], who brought about a reconciliation in a peaceful manner.

In 1063/1652 Aurangzīb was sent to the Deccan for the second time as its viceroy. The affairs of Golconda were beset with intrigues. There arose some wrangle over the payment of annual tribute. To worsen the matter, Muḥammad Quṭb Shāh, the ruler of Golconda imprisoned

1 *Dara Shukoh*, p. 124.

Mīr Jumla[1] his able and accomplished minister, because the Shāh had developed some differences with the Mīr. Aurangzīb was interested in the minister and wanted to utilise his services towards consolidating his own position and prestige in the Deccan. He, therefore, made the best of the opportunity and securing permission from Delhi, attacked Golconda. After some show of force, the Shāh yielded to the Mughals.

The ruler of Bijapur had expanded his authority across India from sea to sea and had ceased to be the tributary of the Empire. Muḥammad 'Ādil Shāh, being an able ruler, had earned recognition from the Emperor to be designated as Shāh instead of Khān. Aurangzīb was feeling uneasy at the successes of the Shāh who had already started a display of splendour and power. At the death of the Shāh in 1067/1656 a youth named 'Alī 'Ādil Shāh came to the throne, but proved too weak to control the warring factions at the court. Aurangzīb obtained sanction from the Emperor to effect complete subjugation of Bijapur. After some encounters the Mughal army emerged victorious, the city was captured and a treaty was signed.

While Aurangzīb was busy with the affairs of Golconda and Bijapur, Shīvājī organised raids through Mughal territories and in fact occupied Junnar, but one

1 Muḥammad Sa'īd entitled Mīr Jumla had emigrated from Persia as a merchant trading in diamonds and precious stones. Being a man of exceptional merit, military genius and administrative acumen, the Sulṭān made him the Chief Minister of the state. In wealth, grandeur and power, he was no less than a ruling monarch.

the fort of Kalanjar in 1040/1630. In the same year a terrible famine broke out in the Deccan, Khandesh and Gujarat. Many people died of starvation. 'Abdul Ḥamīd Lahorī has given a very pathetic account of the famine in his *Pādshāhnāma*. The Emperor did his best to obviate the misery of the masses. According to 'Abdul Ḥamīd rupees seventy lakhs were remitted by the government. The Emperor directed the officials of Burhanpur, Ahmadabad and Surat to establish soup-kitchens and alms-houses called *langer* for the poor and destitute.

In Bengal the Portuguese had obtained a footing at Hooghly nearly a century before where they traded with other parts of India, China etc., and later were proving a menace to the Empire, as they had fortified their settlement, levied tolls on ships that passed it and had ruined Sātgāon. After his accession Shāh Jahān's forces defeated the Portuguese in 1042/1632 after besieging the settlement.

Fatḥ Khān, son of Malik Amber, rebelled against the Emperor at Daulatabad which was besieged by Mahābat Khān who defeated Fatḥ Khān and brought him to the court with his young son.

In Bundelkhand, Jujhār Singh rebelled against the Emperor and Aurangzīb was deputed to suppress the rebellion. The former sought to hide in the jungles, where he was ultimately slain by the Gonds.

For a long time Bijapur was the scene of bickerings and intrigues of rival factions. It was ultimately subdued and was made to acknowledge the Mughal supremacy and to pay an annual tribute of two million rupees[1].

1 *Cam. Hist.*, IV, p. 196.

The Kingdom of Ahmadnagar was annexed to the Empire in 1047/1637. The settlement of affairs with Golconda was effected with greater ease. The state had extended help to Shāh Jahān during his rebellion against his father, but the relations were now strained owing to religious differences. The rulers of Golconda belonged to the *Shī'a* sect and had all along included the name of the reigning Shāh of Persia in their *Khuṭba*—the weekly Friday sermon—by way of recognition of his authority. Shāh Jahān being a devout *Sunnī*, took exception to this practice of the *Shī'a* rulers, and demanded its immediate abolition. Some show of resistance was made but with no good result. Shāh Jahān's name was included in the *Khuṭba* and the Mughal force was withdrawn.

The hardy Marathās were causing some trouble to the Emperor and Mughal troops were sent to subdue Shāhjī who ultimately agreed to enter the service of Bījapur.

Since a long time Shāh Jahān had cherished a desire to win back Samarqand, the former capital of Timūr. After setlling the affairs in the Deccan, Shāh Jahān thought of translating his dream into reality. Naẕr Muḥammad Khān, the ruler of Balkh and Badakhshan was proving incompetent and the country, including his own son, rose in rebellion against him. To save himself he sought help from Shāh Jahān who gladly sent his army in 1056/1646 under Prince Murād, who occupied Balkh and Badakhshan. Naẕr Muḥammad, fearing some foul play, ran to Isfahan, but Murād did not like the uncongenial land of Central Asia and abandoned it, leaving his army behind. 'Abdul 'Azīz, the son of Naẕr

CHAPTER I.

REIGN OF SHĀH JAHĀN

(1038 A.H./1628 A.D. - 1069 A.H./1658 A.D.)

Political Aspect:

Brahman flourished in the reign of Shāh Jahān which is noted for its peace and prosperity. Shāh Jahān ascended the throne in February 1038/1628 and was probably the most powerful monarch in the world at that time[1]. He came to the throne under very favourable circumstances. He had the full support of Mahābat Khān, the most eminent soldier of the day[2], and his father-in-law Āṣaf Khān, who wielded great influence at the court. In the Deccan, with the death of Malik Amber, the most formidable rival to Mughal ambition was removed. The Emperor also enjoyed the favour of the Rajputs with whom he had close blood affinities through his mother and grandmother. Not that his reign was free from wars and strifes, but that such wars did not affect his own dominions very much, which enjoyed almost uninterrupted tranquillity[3]. The main events of the rule of Shāh Jahān may be summed up as follows:

Khān Jahān Lodī, who was the Commander-in-Chief and Viceroy of the Deccan, rebelled against the Emperor in 1038/1628 but was ultimately defeated and killed near

1 *Ind. Hist.*, p. 135.
2 *Cam. Hist.*, IV, p. 183.
3 *Elphinstone.*, II, p. 393.

63	14	in vogne	in vogue
67	16	Aẕharī	Aẕharī
82	10	فقبر	فقیر
90	9	Qāẕī	Qāẓī
99	19	Wordsworth, held	Wordsworth held
101	12	*fiqr*	*faqr*
108	26	nightingale round	nightingale hovering round
121	8	(Sāliḥ)	(Ṣāliḥ)
121	10	Sādiq	Ṣādiq
121	16	Rai	Rāi
121	27	*Omara-i-Hunūd*	*Omarā-i-Hunūd.*

CONTENTS

TRANSLITERATION

ا or ـَ	ā, i, u	ر	r	ق	q
آ	'ā	ز	z	ک	k
ب	b	ژ	zh	گ	g
پ	p	س	s	ل	l
ت	t	ش	sh	م	m
ث	s̱	ص	ṣ	ن	n
ج	j	ض	ẓ	و	u, ū, v, w
چ	ch	ط	ṭ	ہ *	h
ح	ḥ	ظ	z̤	ء	'
خ	kh	ع	ʻ	ی	īy, ai
د	d	غ	gh	ـُ	u
ذ	ẕ	ف	f	ـِ	i

*هاى مختفى has not been transliterated.

CORRIGENDA

Page	Line	For	Read
2	13	India, China etc.	India, China and other countries
6	2	Bijipur	Bijapur
11	f.n. 3	*Chāman*	*Chaman*
12	15-16	Burhān etc.,	Burhān and others,
12	f.n. 2	foll.	fol.
18	20	Hamām	Homām
20	21	Abul Fazl	Abul Fazl
21	18	in European languages.	in a number of European languages.
22	9	Abul Fazl	Abul Fazl
22	14	Āfẓal	Afẓal
22	15	Fāẓil	Fāẓil
25	6	Tazkira-i-Ḥusainī	*Tazkira-i-Ḥusainī*
29	25-26	uses the pronunciations	uses both the pronunciations
34	17	Azfal	Afẓal
39	25	his brother	his brothers
55	f.n. 3	Wāris	Wāris̱
58	6–7	and depth, therefore,	and depth. Therefore,
59	8	in is mind	in his mind
61	5	In course of	In the course of
62	7	in-significant	insignificant

VI (a) The Persian *Dīwān:*

The MS. of the University of Bombay, vol. 58-104, on which I have based the text of the *Dīwān*. It is neither dated nor bears the name of the scribe, but appears to be sufficiently old. Written in fine *nasta'liq* hand, it is generally free from orthographical errors. I have called it 'ب.'

VII (b) A photostat copy of the MS. of the Sālār Jung Estate Library, Hyderabad, transcribed in *shikasta āmīz nasta'līq* style, in the 29th year of the succession of Shāh 'Ālam i.e., in 1205/1790. It contains many errors of commission and omission, besides common mistakes of orthography. I have named it 'س'.

VIII (c) A photostat copy of the MS. of Riẓā Library, Rampur, No. 3519, transcribed in *Shikasta-āmīz nasta'līq* style, in 1164/1750, by Hādī Qulī b. Muḥammad Zamān, at Akberabad (Agra). The MS. is complete and up to date in many respects. I have termed it 'ر'.

IX *Inshā-i-Haft-Gulshan:*

The MS. comprising of Brahman's letters and petitions mostly addressed to Emperor Shāh Jahān and other dignitaries, preserved in the Library of Gujarat Vidyā Sabhā, Ahmedabad, (No. 62) Dated C. 1800 A. D. The MS. is slightly damaged by worms, otherwise useful for writing contemporary history.

Besides the above MSS., I have consulted the *Dīwān* of Brahman published in 1929 and edited by Mr. Bāhār

Sunnāmī, who has based his text on a MS. belonging to Prof. Sirājud-Dīn Āẕar of Lahore. Mr. Sunnāmī claims that the MS. copy is transcribed and autographed by Brahman himself. But unfortunately the published *Dīwān*, like several other MSS., is full of errors. I have called this published Dīwān 'م'.

Mention must be made of Mr. Ghulām Muḥammad S. Valiulla, proprietor of G. S. Printers, for taking special care and showing skill in printing the book which involved typographical intricacies.

Last but not the least, I have to express my deep gratitude to the Gujarat University and Islamic Research Association, Bombay, for having sanctioned substantial grants of Rs. 1,500 and Rs. 500 respectively, towards the cost of publication of this book, without which it would not have seen the light of the day.

Inspite of my best efforts and careful reading of the proofs, a number of typographical errors have crept in, for which I humbly crave indulgence of my readers.

Malegaon, (Nasik)
Monday, June 6, 1966

M. A. Ḥ. Fārooquī

DESCRIPTION OF MSS.

I have consulted the following MSS. of the works of Brahman, for my research:

I *Chahār Chaman:*

A photostat copy of the MS. of Riẓā Library, Rampur, No. 2810; transcribed in Calcutta, in 1206/1791, in *Shikasta* style. The MS. is good in many respects. I have drawn largely on this copy for Brahman's biographical sketch.

II (a) *Munsh'āt-i-Brahman:*

A photostat copy of the MS. of Riẓā Library, Rampur, transcribed in Calcutta in 1189/1775, in *Shikasta* hand. It is generally free from errors of any sort. I have termed it *Munsh'āt R.*

III (b) A MS. copy of the above work belonging to Maulānā Ḥabībur-Raḥmān Ghaznawī of Ahmadabad, written in *Shikasta* style. It is fairly old and some pages are damaged and wormeaten. I have called it *Munsh'āt G.*

IV (c) Another MS. of the *Munsh'āt*, preserved in Pīr Muḥammad Shāh Library, Ahmadabad, not yet catalogued.

V *Ruq'āt-i-Brahman:*

A MS. copy belonging to the above Library, in *Shikasta* hand and not yet catalogued.

derived from cavalier biographers. In literature, as in life, it is not possible to give a final judgement on the work of any poet. Each age must evaluate the work of any poet in its own terms and reinterprete every author of the past by its own standards. With a view to developing this approach to literature, I have tried to judge the works, life and poetry of Brahman. It is now for the readers to judge what I have done and how far I have succeeded in my attempt.

It is the first attempt to present a critical edition of the Persian *dīwān* of Brahman. In this task I have carefully followed the basic rule of giving as many variations, in the foot note, as appeared relevant and appropriate in the context and have scrupulously avoided unnecessary orthograhpical variations or obvious blunders.

In presenting this work to the readers I feel confident that its shortcomings and imperfections will provoke constructive criticism and stimulating research to my benefit and encouragement as well as to the general but really interested reader of Persian poetry and literature.

In a work of this nature the writer alone knows the hardships and obstacles that beset him and it is, therefore, futile to tire the readers by mentioning them here. However, I must acknowledge with due respect, the unstinted help and encouragement I have received from my friends, colleagues and lovers of Persian language and literature. Notably among them are Prof. V. J. Trivedi, my bosom friend and Head of the English Department in my college; and Prof. F. C. Dāvar, 'the grand old man' of Ahmadabad, who went through the manuscript and made valuable

suggestions and corrections. I am extremely grateful to these erudite scholars of English language and literature.

I am also thankful to my Principal, Dr. Y. G. Nāik and my boon companion Dr. C. R. Nāik, Reader in Persian, Gujatat University, for the encouragement they gave me during the course of my research and for evincing keen interest in its publication.

My thanks are also due to Sayyid Akbar 'Alī Tirmiẕī, Asst. Director, National Archives of India, New Delhi, for helping me to procure the photostat copies of the MSS. of Brahman's works preserved in the Rizā Library, Rampur.

I am also greatly indebted to the University of Bombay and Maulānā Ḥabībur-Raḥmān Ghaznawī of Ahmadabad for lending me their MSS. of *Dīwān-i-Brhaman* and *Munshā't-i-Brahman* respectively, which facilitated my work considerably.

I would be failing in my duty if I do not mention Mr. S. M. F. Bukhārī, my former student and now Probationary Mamlatdar in the Revenue Department of the Gujarat State[1], who helped me immensely in the preparation of the critical text of Brahman's *dīwān*.

I must also heartily thank Prof. M. A. 'Abbasī, my former student and now my esteemed colleague in the Department, for reading the proofs and making searching suggestions.

1 Recently he has been selected as a Probationary District Deputy Collector in the same Department.

PREFACE

Brahman is one of the few prominent writers and poets of Persian who enjoyed literary fame beyond the frontiers of India and who, even to this day, are held in high esteem by the lovers of Persian language and literature. As Jadū Nāth Sarkār has rightly pointed out, the office-bearers in the Mughal Court, both Hindus and Muslims, 'formed a brotherhood and lived on terms of the greatest intimacy and mutual aid'. They held parties, literary gatherings and poetic assemblies, where they discussed their works, recited their compositions and commented on them freely and frankly. Their love of *Ṣūfī* philosophy further cemented superficial differences of religion and faith. This way, they evolved and promoted a common culture of which Brahman is both a symbol and essence.

The present writer, therefore, felt that a thorough study of Brahman's work and a fuller assessment of his poetry and personality was long over due. In the following pages, therefore, an attempt has been made to evaluate the works of Brahman and his poetry especially in a historical setting. By marshalling evidence from various sources, it has been sought to prove how some of the beliefs held about his life are erroneous; how some of the opinions on his lyric poetry are not wellgrounded. The desire has been to formulate a critical but sympathetic view of Brahman's poetry on a study of his own works and his own abilities rather than on second hand information

Opp. Gāikwād Havelī Raikhad,
AHMEDABAD (BHARAT)
1967

Sole Distributors for Iran :

کتابفروشی خاضع - بمبئی

KHĀZE' BOOK SELLERS,
Bālārām Street, Grant Road,
Bombay-7 (Bharat)

First Edition : 1,000 Copies
1967

Price in Iran : **Rials 150**

Published with the help of Publication Grant given by the Gujarat University, Ahmedabad and Islamic Research Association, Bombay.

Printers :
Ghulām Muḥammad S. Valiulla,
Proprietor, G. S. Printers,
1879, Pānch Patti Kālupūr,
AHMEDABAD (BHARAT)

TO MY PARENTS

ters and
yond the
held in
terature.
e office-
Muslims,
greatest
literary
iscussed
mented
losophy
n and
ommon
ence.

rough
of his
owing
aluate
in a
rious
e be-
f the
The
hetic
vorks
ation

CHANDRA BHĀN BRAHMAN:
LIFE AND WORKS

With A Critical Edition Of His

PERSIAN DĪWĀN

By

Dr. Muḥammad 'Abdul Ḥamīd Fārooqui,
Head of the Department of Persian, Urdu
and Islamic Culture, Gujarat College,
AHMEDABAD

Publisher:
Khālid Shāhīn Fārooqui,
Opp. Gāikwād Haveli, Rāikhad,
AHMEDABAD (BHARAT)